سید ضیاء الدین نخشبی هندی بدایونی از عرفا و ادبا و شعرای
فارسی زبان هندوستان است که بسال ۷۵۰ یا بنحو دیگر وفات یافته
از تألیفات سلک السلوک (کتاب حاضر) و دیگر طوطی نامه

سید ضیاء الدین نخشبی هندی بدایونی از عرفا و ادبا و شعرای
فارسی زبان هندوستان است که بسال ۷۵۰ یا پنجاه و یکم وفات یافته
از تألیفات سلک السلوک (کتاب حاضر) و دیگر طوطی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که از عطر روایح آن ارواح اولیا معطر گردد مر خدایی را
که اولیاء او را غیر او کس نتواند شناخت اولیائی تحت قبائی لا
یعرفهم غیری و مدحی که از نسیم بخور او اشباح اتقیا متبختر شود
مر صمدی را که فقرای او را جز او دیگری نتواند نواخت الفقراء
الصابرون هم جلساء الله تعالی یوم القیامة بیت اگه درویش
ازو مدد خواهد گرچه شاه هست ز و مدد خواهد و دهنده که خزاین ابدی
مر فقرا را بی درم و دینار را کرم عمیم او تواند داد من مات ولم
یترک درهما ولا دینارا لم یدخل الجنة اغنی منه و بخشنده که دعای مسکین

دعای سرمدی مر مساکین بی مال و منال را نعم جسیم او تواند بخشید
قیل لرسول الله صلی الله علیه و سلم و علی آله ما الفقر قال
خزانة من خزاین الله تعالی بیت خاتم فقر را نگینه اوست ملک
درویش را خزینه ازوست تبارک الذی مصرف الامور تدبیره
و مسهل العسیر تیسیره و محسن الخلق تصویره و باسط الرزق
تقدیره یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید خالق کل شیء
و رازق کل حی و هو علی کل شیء شهید فرو داشته عرش و فرش
تدبیرش شاه درویش تحت تقدیرش و تحفه تحیات طیبات
بر غنی فقر شعار که فقر را بر غنیت ترجیح او تواند داد و تدخل فقراء
امتی فی الجنة قبل الاغنیاء بخمس مائة عام و هدیه صلوات
نامیات بر قوی مساکین و نثار که مسکنت را بر تقویت
تفضیل او تواند نهاد اللهم احینی مسکینا و احشرنی فی زمرة
المساکین قال علیه السلام قطرت فی فمی قطرة علمت بها علم

الاولین والآخرین بیت از همه خلق بلبش والسته فقر افخر خویش
والسنه ارسله الله تعالی عند دثور الحق وخموله وظهور الباطل
وشموله فشید الله من الحق قواعده وهدم من الباطل اوانیره فانهج
اهل الدین بما یعظهم الله لا یذرون وبحرمته عابدین وبآوامره
آخذین ولما نهاهم عنه تائبین صلوات الله علیه وعلی آله اجمعین
بیت در زوه عرش از ذریعت اوست نخشبی لیس بوسه نعت
اوست کیفیت تالیف این ترتیب معنی وکمیت تصنیف آن
ترکیب یقینی ونام نهادن او سلک السلوک خازن این سلک
آبدار ومالک این ملک پایدار یعنی ضیاء نخشبی رزقه الله الحسنی
واعطاه ما یتمنی که سوداء او همه وقت متعلق ارادات
درویشان وسویدا او همه حال متعطش احوال دل ایشان
است چنین گوید که بعد از علم توحید وشرایع هیچ علمی شریف
تر از علم سلوک نیست ولیس ازین فن تعلم وتعلیم هیچ فنی مشریف تر

ازفن

ازین فن لطیف نه ادمی تعلم سلوک قاید تیری است که بی وید کانی وادی جهالت را
بمقصد دینی برد وفن ریاضت سایقی است که جاماندگان بادیه
ضلالت را بمنزل یقینی رساند بیت مردم از نفس جهوجی ساوه به
نفس سرکش را ریاضت داده به چون حکم قضیه که مراقبت او
امریست مطلوب ومراقبت او شغلیست مرغوب چند مقدمه
سخن درین معنی در قلم آمد ورسم ابواب وترتیب فصول ازمیانه
برگرفته شد بنا بر آنکه در فصل این کلام ذوق بیش از آن باشد که
در کلام مبوب ومفصل زیرا چه قاری را در کلام مبوب از آغاز
باب تا انجام باب یک نوع بیش ذوق نباشد ودر فصل این کلام
هر مقدمه ذوقی باشد دیگر ودر هر قولی لذتی بود دیگر وچیند مثل
این کلام بطبقی ماند که در و فواکه مختلف باشد واثمار متنوع بود
وکلام مبوب بطبقی ماند که در وی یک نوع میوه بیش نباشد وخورنده
را از آن طبق بیش از آن لذت باشد که ازین طبق مثنوی بیا ای دیده

مراعت

دانای عالم چه دانا بلکه مستثنای عالم توئی چون بلبل باغ
معانی ترنمهای خوش زن با نوانی وزین باغ ارم آثار بنگر
هزاران غنچه بجان بنگر بسی گل بین شکفته چون چراغی که دارد در جهان
زین تازه باغی هزاران میوه چون حلوای بی دود بر وی شاخ
و برگی گشته موجود کسی کو را رطب باید بخرما دارد را کو اندرین
باغ ارم وار زهر بابی درو میوه است صد نو جلالش باد بر بسته
بخور کو بصد سان تنزل بکردم چو خوانرا صلای عام در دادم بها نرا
درون مدخلی بر تا نگاهد شکم و در بی بخور کوهر که خواهد کو آباد
نزل ما بجانی که از ما نیز یاد آرد زمانی این چنین کلامی که گفته
شد هادی نکرد دیگر ز ارباب عشق و اصحاب دل بنا بر آنکه عاشق
را با ترتیب چه کار مع هذا عاشق در کلام خود اگرچه ترتیب ظاهر را
مراعات نکند اما ترتیبی که اصلیست آنرا البته مراعات کند یعنی اصلا
سخنی نگوید که آن از معشوق و دلربا نشد بنده نیز درین اصل اگرچه

د شوق

اگرچه ترتیب ابواب و فصول را مراعات نکرد اما ترتیبی که اینجا
که اینجا اصلیست آنرا بتمامی مراعات نمود یعنی اصلا سخنی نگفت
که آن از سلوک بیرون باشد جوهریان جواهر این علوم دانند که مثل این
گوهر در هر حقه نباشد و شبه این لولو آبدار در سلکی نبود بیت
گوهری کان ز کان ما باشد آن هم اندر دکان ما باشد و این لولوی آبدار
و جواهر تابدار را بر صد و پنجاه و یک سلک منسلک و منتظم گردانیده
آمد و این مجموع را سلک السلوک نام نهادم شعر نخشبی گرچه
مرد درویش است لیک زین گونه ملکها دارد گر توانگر بخوانیش
شاید شاید ار زانکه زینگونه سلکها دارد آغاز کتاب بیان سلک
چند که درین حقه موضوع است قطعه نخشبی از هزینه مفلس و فقیر
ملکهای خود بگشا عالمی را ببخش بپیرایه حقه سلکهای خود بگشا بی
سلک اول بر رای انور اصحاب دقایق و بر ذهن ازهر ارباب حقایق
مخفی نیست و مطوی نه که هر علمی را اصطلاحیست تا کسی را بر اصطلاح

آن علم اطلاع کلی نباشد او ضابطه حقایق و مالک دقایق آن علم
بتمامی نتواند شد اکنون بدانکه یکی از مصطلحات علم طریقت توبه است والتوبة
اصل کل مقام ومفتاح کل حال وهی اول المقامات وهی بمنزلة
الارض للبناء فمن لا ارض له لا بناء له ومن لا توبة له لا حال له ولا
مقام له چون توبه اصل کل مقام شد کسی که خواهد صاحب مقامات شود باید
که اول دست در زلف عروس توبه زند و بر تائب واجب است که گناه
بعد از توبه چنان دشمن دارد که پیش از توبه دوست داشتی قال
یحیی بن معاذ رضی الله عنه زلة واحدة للتائب بعد التوبة
اشد من سبعین زلة قبلها و توبه در همه وقت محمود است در حالت
شیب و در حالت شباب چنین گویند وقتی مردی در حالت
پیری توبه کرد او را گفتند توبه در پیری هم تعجیل کردی و هم آهستگی
اما آهستگی کردی آن بود که توبه را تا پیری تاخیر کردی اینکه تعجیل نمودی
آن است که پیش از مرگ توبه کردی عزیز من کسی که توبه نکند و با آلودگی گناه

خلا

بخور مغفرت متبخر شود و بعطر رحمت معطر گردد او تمام بدان ماند که کسی
در مزبله تا حلق فرو شود همچنان سر و پا آلوده در دکان عطار رود
و گوید ای عطار عطر داری که سر و پای مرا معطر کند عطار گوید من عطر دارم
اما ترا آن سر و شکل کجاست که این عطر استعمال توانی کرد او گوید
اکنون که مستحق این عطر گردم عطار گوید اول برو اشنانی و صابونی بخر بعده در حمام
رو و سر و جامه خود را ازین آلودگی نیکو بشو آنگاه بیا تا مستحق عطر گردی
بشنو بشنو عزیز من سالک نیز چون طالب عطر مغفرت شود اول باید که اشنان
انتباه و صابون ندامت بدست آرد بعده در حمام خوف و خشیت در رود
و به آب توبه و حیا سر و پای خود را نیکو بشوید و عمامه و غبار سر نیز و در عین
اخلاص در بر افکند چون خود را همچنین کرد اند طیب الله تعالی قلبه
بطیب مسک البدایة ونسیم کافور العنایة اجلسه علی سریر الوداد
مربعا وعلی نمارق القرب متکئا بشنو امام شافعی رحمة الله که قدوه
[illegible] دریای شریعت بود [illegible] بعد از خروج [illegible] و در وی فضل الله [illegible]

قال اجلسني علي كرسي من ذهب ونثر عليّ اللؤلؤ الرطب قطعه نخستین هر که
نقد توبه نیافت تا ندانی که او بشیری برد چه توان بر زین مقام ولیکن
هر که باقی به رفت چیزی برد سالک دویم بباید دانست که یکی از اصطلاحات
این علم مقامست بفتح المیم و مقام کل واحد موضع اقامته عند ذلک
والمقام سمی مقاماً لثبوته واستقراره وقد یکون الشیء بعینه حالاً
ثم یصیر مقاماً ارباب احوال و مقامات گویند سالک را اول چیزی
حال شود بعد آن حال مقام گردد چنانکه یکی را در باطن محاسبه نفس
خویش داعی شود این داعیه محاسبه نفس را حال گویند چون رو بتدریج
قهر نفس کرد و مالک محاسبه گردد آن داعیه محاسبه نفس را مقام خوانند
و حال مراقبه و حال مشاهده و غیر آن مقام را در این این همین
حکم دارد اکنون بدانکه مقامات متناهی اند زیرا که مقامات مکاسب
اند و مکاسب متناهی باشد بنزد بنوم مشایخ طریقت رضوان الله
علیهم اجمعین که صاحب مقاماتند در طریقت صد مرتبه نهاده

اند

اند و کشف و کرامات هفتم مرتبه است ازین مراتب اگر سالکی بر
در هوا پرد و بر آب قدم بر سماره و می باید که هم بدین غره نشود که این
هفتم مرتبه بیش نیست که اگر هم بدین هفتم راضی گردد و هشتاد
و سه دیگر را کی قطع تواند کرد و سالک از مقامی بمقامی ترقی نکند
تا حق مقام اول تمامی نگذارد فان من لا قناعة له لا یصح له التوکل
ومن لا توکل له لا یصح له التسلیم قطعه نخستین خیمه یک مقام مزن تا جدا
اندرین نمونه رسند از مقامی اگر برون نایند بمقامی دگر چگونه رسند
سالک سیوم بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم حالست
والحال ما یرد علی القلب من طرب او حزن او بسط او قبض
والحال سمی حالاً لتحوله شهسواران معرکه گویند هر که جز او هم ایمان و توبه ریاضت
و زهد و دوام عبودیت مطلق العنان شد او بر جمیع احوال و مقامات
دست یافت و برین چهار گفته جز بعون الله چهار چیز دست نتوان
یافت و هی قلة الکلام و قلة الطعام و قلة المنام و قلة الصحبة

مع الانام کهنون بدانکه در سلوک یکی را صاحب وقت گویند و دوم را صاحب احوال و سوم را
صاحب انفاس گویند صاحب وقت مبتدی باشد و صاحب انفاس منتهی و صاحب
احوال بینهما و احوال متناهی نیست زیرا که احوال مواهب است و مواهب
متناهی نباشد لشنوند بعضی از رونده کان همه حال و رنج حال باشند
و لهذا بزرگی میگوید وقتی صاحب حالی را دیدم در مقامی حیران گفتم
چنین حیران چرایی گفت نقد حال داشتم از کیسه وقت من بر بود تو
اندر طلب فقد او حیرانم بعد از مدتی او را همانجا دیدم اما از آن حیران تر
که بود گفتم اکنون حیران چرایی گفت سر رشته حالی که از دست رفته بود
باز بدست آمده است در تعهد او حیرانم آن بزرگ میگوید مرا هیچ
معلوم نشد که از این دو حال کدام صعبتر بود حال فقدان ویا حال
وجدان حال آری سکر کسی که از محبت باشد افاقت او از بیت بود
اما سکر کسی که از رویت بود ندانم افاقت او از چه بود و غرض من
جز من احوال مواهب غیبی است کشف ذوق او بزبان قلم با تحکی [illegible]

فی

قیل المقامات من المکاسب والاحوال من المواهب [illegible]
حال خوش طلب هست حال این علامت نشان بی عیبی است حال از
کسب نتوان کرد حال خوش از مواهب غیبی است [illegible] باید دانست
که یکی از اصطلاحات این علم وجد است والوجد ما یرد علی القلب
بلا تکلف اهل معرفت گویند الوجد سر فی القلب لا یطلع علیه احد الا الله تعالی
ولقد من بعضی گویند الوجد وارد الحق اذا جاء نزع القلوب الی الحق وقتی
صاحب همتی در مجلس یحیی بن معاذ در آمد از استماع کلام آن مجلس در وجد افتاد
و اضطرابی قوی بکرد فقال له رجل ما هذا الحال کلام ربانیة نتیجة
سر الوجدانیة فتعجبت معرفة الانسانیة و ظهرت احکام الرحمانیة
عزیز من وجد حالیست که در صاحب وجد فقدان حرکات ظاهره ظاهر گردد
و چنین هرزه زده باطن الوقه باشند که ایشان را درین جنس حالت
از ذوق روح شده باشد چنین گویند وقتی بزرگی وعظ میگفت مردی را
از استماع آن وجدی حاصل شد بر این بدیدم چون آن حال با فاقه

بدل گشت آن بزرگ گفت درین حال که تو بوده در وی شوق قلوب بشوق محبوب
قال الکتابی الوجد اوله حلو و اوسطه مر و آخره سقم لشوق بشوق مهجر
ایوب صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه بیمار کسوت صحت عاری بود
بلباس وجد ملبوس بعد چون بلباس صحت ملبوس گشت از کسوت وجد
عاری ماند فریاد بر آورد و انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین قطعه
بخشی وجد تیغ تیز شمر تا بدانی که تیغ سر بازیست سر خود خود کسی
نبیند از وجد را یک هنر سر انداز بیت سکر تحکیم بباید دانست
که یکی از اصطلاحات این علم تواجد است و التواجد استدعاء الوجد
عن نفسه لیس بصاحبه کمال الوجد اری تواجد از باب تفاعل است و در
تفاعل بیشتر اظهار صفتی باشد که در صاحب او آن صفت نبود کالتمارض
والتجاهل وجد حالی را گویند که صاحب آن حال را بی تکلف او ظاهر شود
و تواجد حالی باشد که صاحب او بتکلف آن را ظاهر کند و میان
این حال و آن حال فرق بسیار است لیس التکحل فی العینین کالکحل ازخم

عزیز من

بیت
عزیز من فقر مذهبی است آنچه هر کرا صفات حسنه باشد اظهار کردن آن چنانچه
در کسی که آن صفت نباشد اظهار کردن آن کی جایز باشد و لهذا صفات
بعضی از درویشان را ملامتی خوانند و ملامتی طایفه باشند که ایشان نه خیر
خود را پیدا کنند و نه شر خود را پنهان دارند بشنو بشنو بعضی از مردمان
بوده اند که از ذوق و شوق و طاعات و عبادات همه چیز داشتند
و خود را چنان می نمودند که گویی هیچ ندارند و درین ایام مردمانند که
از اینها هیچ ندارند و خود را چنان می نمایند که گویی همه چیز دارند قطعه
بخشی بر چه در تو نیست از آن هیچ چیزی به از تقاعد نیست همه معنی
شو نه دعوی زانکه وجد در سینه تواجد نیست سکر تحکیم بباید دانست
که یکی از اصطلاحات این علم قبض و بسط است و همان حالان که نشیبهان
الخوف والرجاء یعنی قبض و بسط منتهی را بدان مشابه است که خوف و رجا مر مبتدی
را اما چه بعضی چنین گویند که قبض و بسط در مرتبه بالاتر از خوف و رجاست اما بعضی
میگویند القبض یتولد من الخوف والبسط یتولد من الرجاء اهل ریاضت

گویند حالة القبض حالة الافتقار وحالة البسط حالة الافتخار و بعضی گویند
قبض کنایت است از حالت تنگی رزق و بسط کنایت است از حالت فراخی
رزق و بعضی گویند قبض عبارت است از امساک دنیا و بسط عبارت است
از ترک او و شنو بشنو چون آدمی از مادر متولد میشود انگشتان دست او
مبسوط مانند فیکون قبض الاصابع فی حالة الولادة اشارة الی امساک
الدنیا ویکون بسط الاصابع فی حالة الوفات اشارة الی ترک الدنیا غیر
من قبض و بسط ارادت خبیی اذ لا یدری صاحبها سببهما قطعه نخشبی گه
خوش است گه ناخوش خوشی و ناخوشیش عدانه وین ز تاثیر
قبض و بسط بود سبب قبض و بسط بدانه سخن هشتم بباید دانست که یکی از
اصطلاحات این علم علم الیقین است و عین الیقین است و حق الیقین
فعلم الیقین ما کان من طریق النظر والاستدلال وعین الیقین
ما کان من طریق الکشوف والنوال وحق الیقین ما کان بتحقیق الانفصال
لفصال و عن لوث الصلصال وقیل علم الیقین للاولیاء و عین الیقین

لخواص

لخواص الاولیاء و حق الیقین للانبیاء و دیگر از اصطلاحات این علم محاضره
و مشاهده و مکاشفه است محاضره حق ارباب تلوین است و ایشان اهل علم
الیقین و مشاهده حق اصحاب تمکین است و ایشان اهل حق الیقین و مکاشفه
امر است میان ارباب تلوین و اصحاب تمکین و ایشان اهل عین الیقین و حق
الیقین و دیگر از اصطلاحات این علم هیبت و انس است و همان نسبتیست میان
القبض والبسط قال الجنید رحمة الله الانس ارتفاع الحشمة مع وجود
الهیبة وقال رویم الانس ان یستوحش عن غیره حتی یستوحش
من نفسه ای انیس از دولت هیبت بعضی از انس کار انس جایی رسانیده
اند که ایشان را از خلق حسبان وحشت گرفته است که وجود خود را
هم مزاحم خود دانسته اند تا ری یکی از نعمتهای خالق الجنة والنار تعالی
دوزخ است بنا بر آنکه از بیم دوزخ دیدن خلق بهشتی میشوند
و حق الهیبة الغشی و حق الانس الصحو قطعه نخشبی تا هیبت و انس
نیست از حضور و غیبت هر یکی از یکی عجیب تر است هیبت
از انس و انس از هیبت سخن نهم بباید دانست که یکی از اصطلاحات
این علم لوایح و لوامع و طوالع است فاللوایح کالبرق ما ظهر و استتر

سريعا واللوامع اظهر من اللوايح وليس زوالها بتلك السرعة و
الطوالع ابقا واقوى سلطانا وادوم مكثا بعضی میگویند
الطوارق والبوارق والبوادي والطوالع واللوامع واللوايح
الفاظ متقاربة المعنى من مبادي الاحوال ومتقدماتها ديگر از
اصطلاحات این علم غیبت وحضور است فالغيبة ان يغيب القلب
عن احوال الدنيا والحضور ان يحضر باحوال العقبى بعضی میگویند غیبت
سکر است وحضور بمثابه صحو هر کس در عالم ظاهر هر که در حضور
باشد در غیبت نباشد اما فيما نحن فيه هر که در حضور است
او در غیبت او فنا یعنی هر که در حضور دوست شد از حضور
خویش دور ماند زیرا که تا کسی از خویش غیبت نکند با دوست حضور
نتواند کرد غایب غایب بسیار حاضر باشد اما کار با غایب حاضر
بود و با حاضر غایب اگر از وجود غایب حاضر و یا از نهاد حاضر غایب
گلدسته باغ فردوس کنند و یا هیزم آتشکده جهنم گردانند نه از نار جحیم
جهنم در رو گدازی باشد و نه از رایحه فردوس در وا هتزازی چنین گویند
وقتی حسین بن علی رضی الله عنه در سجده بود و چنان از خویش غایب

وباقی

وبا حق حاضر بود که دیوار خانه سراسر بیفتاد و هیچ از وقت نشد
سر از سجده بر نیاورد و آن شنیده باشی که وقتی درویش حاضر
غایب در نماز بود شخصی او را آواز رسید چون از نماز فارغ
شد آن شخص بر سبیل تعجب آغاز کرد چندین فریاد که من می کردم
تو نمی شنیدی درویش گفت ای خواجه این عجب نیست که کسی در نماز
فریاد یکی نشنود اما عجب آن است که کسی در نماز فریاد یکی بشنود قال
الشبلی رحمة الله طوبى لمن غاب عن حضرته وحضر في غيبته قطعه
نخیبی غایب یا حاضر گو یکی چنین تحم بر کسی باشد هر که از حس خود برون
آید غایب حاضر آنکس باشد سلک نهم بباید دانست که یکی از
اصطلاحات این علم محو و اثبات است فالمحو رفع اوصاف العادة
والاثبات اقامة احكام العبادة و محو بر سه طریق می باشد
محو الزلة عن الظواهر ومحو الغفلة عن الضمائر ومحو العلة عن
السرائر دیگر از اصطلاحات این علم فنا و بقا است فالفنا سقوط
الاوصاف المذمومة والبقاء ثبوت الصفات المحمودة و بعضی می
گویند الفناء صفت الكون و ما كان لاجل الكون والبقاء صفت

الکون و ما فان لاجل الکون قال الله تعالی کل من علیها فان یعنی
الکون ویبقی وجه ربک یعنی الکون فاعمال المخلصین واخلته
فی حکم البقاء لانها لاجل الکون واعمال المرائین واخلته فی حکم الفناء
لانها لاجل الکون مردمان بر دو نوع اند کوشش یک نوع در فناء شهوات
وبقاء عبادات باشد وهو المطلوب والمقصود وکوشش نوع دوم در فناء
عبادات وبقاء شهوات بود نعوذ بالله من ذلک غیر من فانی
کسی را گویند که نه او را در نفس خویش حظی مانده باشد ونه نفس او را
در وی نصیبی مانده بود چون کسی بدین طریق فانی شد که لا یبقی للنفس
فیه حظ ولا له فی نفسه نصیب خلعت بقا بپوشید وقیل الفناء
فناء الجهل ببقاء العلم وفناء الغفلة ببقاء الذکر وفناء
المعصیت ببقاء الطاعت وفناء الشک ببقاء الیقین
وفناء الرغبة ببقاء الزهد وفناء الحرص ببقاء القناعت و
فناء البخل ببقاء السخاوت وفناء الکفران ببقاء الشکر وفناء
الجزع ببقاء الصبر وفناء السخط ببقاء الرضا وفناء الشبع ببقاء
الجوع وفناء الریاء ببقاء الاخلاص وفناء الکذب ببقاء الصدق

وفناء

وفناء التکبر ببقاء التواضع وفناء کل ما دون الحق بالبقاء
مع الحق للحق بالحق والله الهادی بالحق نخشبی در فنا و بقا نسبت
همه نیست با هست جمله باقی شد هر که کلی ز خویش فانی گشت
او تمامی بدوست باقی شد بباید دانست که یکی از
اصطلاحات این علم صحو و سکر است فالسکر استیلاء سلطان
الحال والصحو العود الی ترتیب الافعال والسکر لارباب القلوب
والصحو للمکاشفین بحقایق الغیوب ودیگر از یکی اصطلاحات این علم
جمع و تفرقه است فالجمع ما اجتمع علیه العلماء والتفرقة
ما اختلفوا فیه المشایخ الیه القبیر گویند فی قوله تعالی یدعو الی
دار السلام اشارة الی الجمع وقوله یهدی من یشاء اشارة
الی التفرقة خواجه ابو سعید قدس سره که جمع بی تفرقه دارست
میگویند الجمع هو ان یکون العبد فانیا عن نفسه ویری الاشیاء
کلها به وله والیه ومنه والتفرقة ان ینظر الی الکون ونزدیک
بعضی جمع آنست که بنده را از قبل حق باشد و تفرقه آنست که بنده
را از کسب خود بود فلا بد للعبد من الجمع والتفرقة فان من لا تفرقة

نشفیو

بعض

له لاعبودیت له ومن لاجمع له لامعرفة له خواجه ابو الحسن نوری گفت
قدس الله تعالی مضجعه الجمع بالحق تفرقة من غیره والتفرقة من غیره جمع به
غیره من هر که مشغول کسی است تفرقه نصیب اوست اما هر که دیگری
مشغول اوست جمع نصیب او وقیل الجمع جمع المتفرقات والتفرقة
تفرقة المجموعات   نخشبی جمع خود ز تفرقه دان کرم شب تاب
کار شمع کند هیم وز رخ بهشت دست آید تفرقه باطن تو جمع
کند   بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم تلوین
و تمکین است فالتلوین صفة ارباب الاحوال والتمکین صفة اصحاب
الحقایق سالک تا آنکه در طی مقامات باشد او را صاحب تلوین گویند
[illegible] طی مقامات کرد و عند الزام قرار گرفت او را صاحب تمکین خوانند
و بعضی میگویند برین است که انبساط تواند نمود که او را قلبی
سلیم باشد [illegible] شنوبر زکی را پرسیدند که قلب سلیم کرا میگویند گفت
قلب سلیم دلی را گویند که از بیست خصلت پر باشد و از بیست خصلت
خالی خصالی که از آن خالی باید بود هی الشرک والنفاق والعداوة
والحقد والحرص والشک والجهل والعلاقة والطمع والامل والجزع
والبغض

والعجب والبخل والاضرار والکبر والغیظ والامن والحسد وسوء الظن
والنسیان وخصالی که از آن پر باید بود وهی التوحید والاخلاص
والنصیحة والزهد والقناعة والیقین والعلم والتفویض والیاس والتواضع
من الناس وقصر الامل والصبر والذکر والمنة والجود والتوبة والتو
والخوف والرجاء والجوع وحسن الظن وذکر الله تعالی وحب   نخشبی بکار
کار تمکین است این نصیحت ز من نکو بپذیر ور تو خواهی بدان جناب
رسی بیست خصلت گذار و بیست بگیر   بباید دانست
که یکی از اصطلاحات این علم لسان حال است و لسان الحال انطق
من لسان المقال طایفه که بنظر ایشان همه عبرت و سخن ایشان همه
فکرت است اغلب احوال ایشان [illegible] زبان سخن گویند چنانچه صاحب حالی بر روی کاغذ
سپید نقشی سیاه ببیند بر آمده بزبان حال با وی گوید ای روی خود را
چرا سیاه کرده مگر این همه از جفای کاغذیست که کاغذی اول در آغشته
است بعده عرق کرده بعده بر دیوار ها زده بعده بند از بند جدا کرده کاغذ
گوید اگر چه کاغذی بلجندی مرا کوفته داشته است اما این سعادت

محرران

از دولت اوست که دیوانی شده ام و هیچ دفتری بی نام من تمام نمیشود و همه
جی من کار انداو گوید مگر از تعدی مجلدی خواهد بود که مجلدی ترا شکنجه
کرده است و سنگ بر تو نهاده و ترا در بازارها گردانیده و به تیغ دو دست
و اجزای ترا بریده کاغذ گوید ای خواجه بر من این ظلم نه کاغذی کرده است
و نه مجلدی کرده بر من این همه ظلم سیاهی کرده این کیفیت از سیاهی پرس
او بر سیاهی رود و گوید ای سیاهی تو از دومان بزرگی دود و چراغی
هم خورده سیاه پوش شده و خود را صوفی مینمایی این چه بی رویی است
که بر روی کاغذ کرده سیاهی گوید ای خواجه تا من از سیاهی سیاهی فروش با مشکش
یافته ام در گوشهٔ دوات جای مستتر بودم و حصار رو یافتم کرد خود کشیده
و نیت آن بود که بعد ازین روی سیاه خود را بکس نخواهم نمود ناگاه قلم مرا از گوشه
خویش برای این کار بر خشم چوب بیرون آورده است این سخن با قلم گو او بر قلم
رود و گوید ای قلم بر سر کسی که تاج ن والقلم و ما یسطرون نهاده باشد و برتری
که دو تاج السیف والقلم تو را مانی افکنده او صوفی را چگونه رنجانده و سیاه پوش
را چگونه زخم چوب کشیده قلم گوید ای خواجه من نیز آب جویباری در قیام بودم و نمیخواستم

و نمیخواستم که بدان صوفی زبان دراز کنم از برای این مهم دست مرا به تیغ
می کرده است و سر و پای مرا ببریده و زبان من بکشیده موجب ملامت
دست است نه من او بر دست رود و گوید ای دست این چه زبردستی است
که بر قلم کرده کسی را که خاتم ملک در انگشت باشد او با ضعیفی که در بیابانها
همه وقت در قیام است این ظلم کند که تو کرده دست گوید ای خواجه تو نمیدانی
که من گوشت و پوستی بیش نه ام و گوشت و پوست خود را در حرکت
نتواند آورد مرا این کار قدرت فرموده است او بر قدرت رود و گوید
ای قدرت این چه قدرت است که بر دست امتحان میکنی و مثل این
کارهای در دست دیگری میکنی ای قدرت گوید من مجبور و مقهورم
ارادتم این آزار داده است سوال کن او بر ارادت رود و گوید ای ارادت
مرا این ارادت نبود که از چون تو یی مثل این حرکت در وجود آید این
چه کار است که قدرت را بر آن باعث میشوی اراده گوید تو نمیدانی که
تا فرمان علم و عقل نباشد از من هیچ در وجود نیاید او بر علم و عقل رود
و گوید ای علم و عقل از شما همه خیر و صواب چشم توان داشت چه غفلت
که ارادت را بر آن محض ... آمد عقل و علم گوید ای خواجه تو نمیدانی

اصطلاح

که محل علم و عقل دل است تا دل نباشد از ما هیچ کاری در وجود نیاید او
بر دل رود و گوید ای دل تو رئیس اعضائی و سلطان اجزا او از سلطان
مثل این چنین توقع نتوان کرد این چه کار است که عقل و علم را بر آن آورده
دل گوید ای سلیم القلب تو نمیدانی که مقلب القلوب بی بکر ربت تعالی و تقدس
تحیتی را خدای بخشنده داده از کرم زبان مقال بر کرم ضد کرم
زیادت کرده داد او را چنین لسان الحال   بباید دانست سالک
تا راه معرفت را مسلوک میدارد امیدوار کمالیت است و در اصطلاح
علم سلوک یکی را سالک خوانند دوم را واقف و سیوم را راجع سالک
آنست که او راه را بر سبیل استمرار طی میکند اگر درین کار اندک وقف افتد
او را واقف خوانند اگر زود از آن تدارک نکند و آن وقف را بانابت معاودت
نکرده اند بیم آن باشد که راجع گردد و لغزش این راه بر هفت نوع است
یکی را اعراض خوانند دوم را حجاب و سیوم را تفاصیل و چهارم را سلب
مزید و پنجم را سلب قدیم و ششم را تسلی و هفتم را عداوت و صورت این
آن چنان باشد که عاشق و معشوق باشند مستغرق محبت یکدیگر درین
میان اگر از عاشق چیزی در وجود آید که آن ناپسندیده معشوق است

معشوق

معشوق از او اعراض کند اگر عاشق زود بعذر آن مشغول شد آن اندک
اعراض که از معشوق بوده باشد ناچیز گردد و کار محبت بر قاعده اصلی خود
باز گردد و اگر عاشق بر آن خطا اصرار کند اعراض بحجاب کشد و اگر آن هم
مستغفر نشود حجاب بتفاصیل کشد و اگر از آن هم مستغفر نشد تفاصیل یعنی
آن جدائی بسلب مزید کشد یعنی مزیدی که او را بوده باشد از ذوق و طاعت
و عبادت آن از او باز ستانند و اگر از آن مستغفر نشود آن سلب مزید
بسلب قدیم کشد یعنی راحتی و طاعتی که او را پیش از مزید بوده باشد آن هم
از او باز ستانند و اگر هنوز مستغفر نشود آن سلب قدیم به تسلی کشد و تسلی
آن باشد که معشوق را بر جدائی عاشق دل قرار گیرد و اگر از آن هم
مستغفر نشود آن تسلی بعداوت کشد یعنی همه محبت بعداوت بدل گردد نعوذ بالله
منها   تحنی بی دوستی عجب کاریست سر تسلیم هم جدال کرد و سر سوگرمی
فرو گذاشت یعنی همه قدر دشمنی بدل کرد   بباید دانست
هر چه از آدمی بر خرق قاعده اصلی ظاهر گردد ائمه این علم آن را چهار مرتبه
نهاده اند مرتبه اول را معجزه گفته اند مرتبه دوم را کرامت مرتبه سیوم را
معونت و مرتبه چهارم را استدراج معجزه حق انبیاست که ایشان را

هم علم باشند هم عمل بود و کرامت اولیا را باشد که ایشان فرا نیز علم و عمل
کامل بود و معونت آنست که بعضی مجانین را باشد که ایشان را نه علم باشد
نه عمل گاه گاه از ایشان هم بر خرق عادت چیزی در وجود آید و استدراج
آنست که طایفه باشند که ایشان را اصلا ایمان نباشد اما از ایشان هم وقتی
چیزی بر خلاف قاعده اصلی دیده شود چنانچه سحر و غیر آن [illegible]
استدراج بر هر که نظر افتد او را بهتر از خویش تصور باید کرد اگر چه
ناظر مطیع باشد و منظور عاصی بود زیرا که تواند بود که آن طاعت ناظر
آخرین طاعتها او باشد و معصیت منظور آخرین معصیتهای او بود و توبه [illegible]
خواجه حسن بصری می گوید تا من بیاد خود آمدم بر هر که چشم من افتاد او را
بهتر از خود دانستم مگر یک کس را خود را بهتر از وی دانستم لیکن آن هم ازو
خوردم و آن چنان بود که روزی حبشی را دیدم بر لب آبی نشسته
و قرابه پیش خود نهاده و زنی پهلوی خود نشانده هر بار از قرابه چیزی
میکشید و بجرعه میکرد در خاطر من گذشت اگر همه عالم از من بهتر است من باری
ازین بهترم که هرگز بدین طریق ننشسته ام که قرابه پیش و عورتی پهلوم حبشی
درین میان کشتی در آب غرق شد ناگفت و در آن کشتی هفت کس بودند

بودند حبشی از قور خود را در آب انداخت و شش کس را از ان غرقاب
بکشید و روی سوی من کرد و گفت ای حسن شش کس را من کشیدم اگر تو از من
بهتری آن یکی را تو بکش قطعه عجب هیچ منیت خود بینی ازو و داه برو نیست
علت آن هر که خود را بدید و رساعت [illegible] خورد از دست هر کسی لیت آن

سخن پانزدهم باید دانست که نفس آدمی شهودی است و سیر آن فی
الملکوت الفنا و روح نورانیست و سیر آن فی ملکوت البقا و قلب میان ایشانست
و سیر آن فی ملکوت الاولیا نفس مرید دنیا باشد و همه میل او بدو و روح مرید
عقبی باشد و همه میل او بدو و قلب مرید مولی باشد و همه میل او بدو و شنیدم
بزرگی میگوید چون من خواستم که ترک دنیا گیرم و دست در حبل [illegible]
آخرت زنم و بخداوند تعالی باز گردم نفس و روح و قلب خود را حاضر کردم
اول با نفس آغاز کردم که ای نفس من میخواهم که ترک دنیا و لذت
او بگیرم و بخداوند تعالی باز گردم هیچ توانی که با من درین اندیشه مساعدت کنی
نفس گفت نتوانم گفتم از چه وجه گفت حضرت صمدیت مرا از اجزای ارضی [illegible] و سبب
مرا از لذات دنیا چاره نباشد و من بی نعیم او نتوانم بود لقائنا ببقائها لذاتها
و فقدنا بفقدان نعیمها چون از نفس این سخن بشنیدم روی با روح آوردم

و گفتم ای روح من میخواهم که بخدای تعالی باز گردم اما نه بامید نعیم بهشت بلکه خاص
از برای خداوند تعالی و تقدس هیچ تو دانی که تو با من درین کار یار شوی گفت
نتوانم گفتم از چه سبب گفت خداوند تعالی مرا از برای آخرت آفریده است
مرا از لذات این جهانی چاره نباشد و من بی نعیم بهشت نتوانم بود چون دیدم
که نفس و روح هر دو اغتنه حرص اند میل بدل کردم و گفتم ای دل ملک ابدان
توئی و محل ایقان توئی ان صلحت صلحت الاعضاء کلها و ان فسدت
فسدت الاعضاء کلها نفس مرا طاعت از برای لذات دنیا میفرماید
و روح از برای نعیم عقبی و من میخواهم خدا را از برای خدا بپرستم نه از برای
لذات دنیا و نه از برای نعیم عقبی هیچ تو دانی که تو با من درین امر موافقت
کنی دل گفت بالعین و الراس شعر فهل خلقنا الله تعالی الا بهذا و هل
امرنا الله بهذا آن بزرگ میگوید چون مرا دل داد از قوت موافقت
همراه باقی هر دو عالم در دست من آمد چیزی من نور معرفت و مشعل
هدایت اندر او روشنائی نباشد نفس و روح چون کوران بی قائد روزی
هزار بار در چاه خذلان افتاده باشند قطعه بخشی نور دل قوی نور بیت
شود از دل خراب ابادی تن و جان مانده بد بتاریکی شمع دل نور گر
نیفروزها

نمیداندی سالک ساز نزدیم معلوم عالمیان و مفهوم آدمیان باد که آدمی
را در نماز و غنا هیچ مقربی بیشتر از شکر نعمت و در نیاز و غنا هیچ مقربی
خوشتر از دعا نه و عار آن در جه هست که هیچ جا دنی را نیست
بنابر آن که بعضی از عبادات وظیفه روز است چنانکه نماز و بعضی وظیفه
شب است چنانکه و تر و بعضی وظیفه هفته است چنانکه نماز آدینه و بعضی
وظیفه ماه چنانکه روزه ماه رمضان و بعضی وظیفه سال چنانکه زکوة
و بعضی وظیفه عمر است چنانکه حج اما دعا چیزیست که از ملوث
و پاک و متحرز و بی باک در صبح و شام از خواجه و غلام جایز است
چنین گویند که خداوند تعالی و تقدس را بهر نامی که بداند به نیاز
تمام بخواند حق تعالی او را اجابت کند بشنو بشنو وقتی یکی پیش
سلطان العارفین قدس سره رفت و گفت ای خواجه نام بزرگ
خداوند تعالی و تقدس کدام است گفت همه نامهای خداوند
بزرگ است اما راه گذر دعا پاک می باید که ان الله لا یقبل الدعاء
من قلب غافل و لاه و قیل الدعاء بلا عمل کالقوس بلا سهم
و تره دعا است که آن هرگز رد نشود دعا و الدین و دعاء مسلم

بهتر

و دعا اللهم ... هیچ شبی نباشد که از آسمان این ندا نیاید هل من داعٍ فاستجاب
له و هل من مستغفر فیغفر له و هل من سائل فیعطی له مسالته حتی تطلع الشمس
و دعا پیش از نزول بلا می باید کرد چون بلا نازل شد دعا دفع نتوان کرد
چنین گویند وقتی بلاء مغل در حد نیشابور رسید پادشاه به درویشی کسی را
فرستاد که دعا کن درویش گفت بلا نازل شد اکنون وقت دعا نیست
وقت رضاست اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع و قلب لا یخشع
و بطن لا یشبع و دعاء لا یسمع قطعه بخشی در دعا مکن اهمال از دعا
التماس داده شود هر دری را که آسمان بندد کلید دعا گشاده
شود سالک بفهم اهل بصیرت بدین باطن آن بینند که اهل بصر
بچشم ظاهر هر کس نخواهند دید چنین گویند اگر مرید و یا متعلم از استاد
و یا از پیر سخنی شنود که باطن او بدان مسامحت نکند باید که زبان از اعتراض
نگاه دارد و لا ادری و لا اسلم نگوید بشنود که رشته صلاح دین و دنیا او بدان
سخن بسته باشد عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم بشنود بشنود وقتی در قبیله
از قبایل عرب زاهدی بود که خلق در حوادث و وقایع رجوع بدو
کردندی و سکون و سکوت خود بمواعظ و نصایح او دیدندی اتفاقا
ازین

شبی سگان آن قبیله همه بمردند بامداد اهل قبیله بر زاهد رفتند و حال
باز نمودند زاهد گفت باشد که صلاح شما در مردن ایشان باشد شب
دیگر مرغان القبیله همه بمردند اهل قبیله باز بر زاهد رفتند و حال باز نمودند
زاهد گفت باشد که صلاح شما در مردن ایشان باشد آن قوم گفتند سگان
پاسبانان ما بودند و مرغان موذنان ما در مردن ایشان چه صلاح
باشد زاهد گفت شاید که عالم السر و الخفیات تعالی و تقدس درین سری است
که آن خفی باشد که عقول ما بدان نمی رسد شب دیگر هر چند که خواستند که
آتش افروزند هیچ آتش زبانه بر نیامد درین اندیشه آتش در سر
ایشان افتاد که این چه بلا بود که بر ما میرسد روز دیگر متواتر شد
که آن شب لشکر خصم در نواحی القبیله تاخت آورده بودند و جمله
ولایت را غارت و یغما کرده چون نزدیک آن قبیله رسیدند روشنائی
ندیدند و آواز مرغ و بانگ سگ نشنیدند گمان بردند که این قبیله
خراب است آن مردمان خلاص یافتند و سخن آن زاهد که هر باب میگفت
باشد که صلاح شما درین باشد همه راست شد قطعه بختی گفتم هر کسی
مشنو هر چه درویش گفت حکم همانست مجری را راست گر نخواهی تماشی

زبانی اهل ولایت **سلک هزدهم** بباید دانست که خلق بر چهار نوع است
یکی آنست که هم در دنیا و هم در عقبی فراخ روزیست و هو الغنی الصالح
دوم آنست که هم در دنیا و هم در عقبی تنگ روزیست و هو الکافر
الفقیر سیوم آنست که در دنیا فراخ روزیست اما در عقبی تنگ روزیست
و هو الکافر الغنی چهارم آنست که در دنیا تنگ روزی و در عقبی فراخ
روزیست و هو المؤمن الفقیر دیگر بدانکه یکی صورت و معنی دنیاست
و آن چیزیست که زاهد بر کفاف اینکس باشد دوم صورت و معنی عقبی است
و آن طاعت با خلاص است سیوم صورت دنیانیست و معنی دنیا است
آن طاعتیست که بریا باشد چهارم صورت دنیاست و معنی نه آن
ادای حق حرم خود است و چون این معلوم شد اکنون بدانکه مردمان
بر چهار صفت اند صفت اول آنکه ظاهر ایشان آراسته باشد اما
باطن خراب آن معتبران و دنیاداران اند صفت دوم آنست که باطن
ایشان آراسته باشد اما ظاهر خراب آن مجانین اند سیوم آنکه
ظاهر و باطن ایشان خراب باشد آن عوام خلق اند صفت چهارم
آنکه ظاهر و باطن ایشان آراسته باشد آن مشایخ اند و این طایفه که

که ظاهر و باطن ایشان معمورست نزدیک ایشان ظاهر و باطن عالم
یکسان باشد یعنی اگر یکی از ایشان را زیر هفتم زمین دارید از هفتم آسمان
حکایت کند و اگر بالای هفتم آسمان برید از زیر هفتم زمین نشان دهند
بشنو بشنو وقتی هارون رشید درویشی را در حجره حبس کرد و در آن حجره
مسدود کردانید بعد از زمانی گفتند که آن درویش در فلان بوستان گشت
میکند او را بر هارون آورد و هارون گفت مَن ادخلک فی البستان
قال اخرجنی من حبسک فقال الهارون من اخرجک من حبسی قال
من ادخلنی فی البستان **قطعه** بخشی چشم دل عجب چشمیست کیست کز
مهربان نکو شنیده است حال خود را مپوشش زاهل ضمیر هو و درین طایفه چه
پوشیده است **سلک نوزدهم** بباید دانست که بعضی مردمان از حق تعالی
دنیا خواهند و بعضی عقبی و بعضی از هم او را خواهند و حضرت حمدیت
این رسه صفت را در نامه لاریب که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین صف اوست ذکر کرده است و هو قوله تعالی فمنهم ظالم لنفسه و منهم
مقتصد و منهم سابق بالخیرات یعنی فمنهم من رجع منی بالدنیا و منهم من رجع
بالعقبی و منهم من لا رجع منی بالدارین و بکل ما فیهما بشنو بشنو وقتی

داود علیه السلام را وحی کرد که یا داود ما لمن اشتغل باخمالنا لکما له و ما له
ومن لم یکن فی مناعنا الّنا ما لکما له و ما لنا اری هر که او را یافت آخرت
که نیافت و هر که در مهمانی فسق و شاهد دویست دینار بیش خرج کند
بس آن دوزخ باشد که بدان دویست دینار خریده باشد و غیر فاسق
نتواند که یک کاسه شوربا و یا نشنی خرما بهشت را بخرد و در خریدن
او اهمال نماید ابو حازم گفتی به بهشت نتوان رسید مگر بگذاشتن چیزی
که آن در دنیا عزیز است و از دوزخ نتوان رست مگر بکشیدن چیزی
که آن در دنیا سخت تر است بشنو بشنو روزی دوستی از دوستان
عمر عبد العزیز که بر تخت خلیفه از و نیکو حقیقه تر نشسته میگفت پیش از آنکه
سریر خلافت با خص سایه ذات تو مزین شود جامه می پوشید که گزی از آن بیع
دینار ارزد اکنون که خلیفه شدی جامه می پوشی که ده گز آن بیک دینار نمی ارزد
حال چیست گفت آن روز طالب خلافت بودم و خلافت در دست نیامد
در آن جامه و امروز طالب بهشتم و بهشت در دست نیامد مگر بدین جامه قطعه
بخشی آخرت طلب ز خدا آخرت رایگان نیاید دست طلب آخرت همه
سختی است رنج دنیا در ره تو سخت است [illegible] بباید دانست

ادلی

مردان دین حق و جوانمردان یقین گویند خشمی که لذت گریه یافت هرگز جانب
خنده نه بیند البکاء جلاء و مرآت الجنان من صدر الاحزان و دلی که ذوق
اندوه دیده هرگز هیچ وقت بشادی میل نکند ان الله یحب کل قلب حزین
ابراهیم ادهم رحمت الله علیه تا دواج ملک بکلیم فقر بدل کرد هر که او را دیدی
همچنان تصور کردی که او را همین لحظه مصیبتی تازه رسیده است عزیز من
راه حق عجب راهیست محنت نقد و راحت نسیه چنین گویند وقتی عیال داری
وقت نماز شام دست تهی با صد هزار اندوه جانب اطفال خود میرفت
درویشی را بدید با صد هزار فراغت نشسته گفت ای فلان این از انصاف
نباشد که من چنین اندوه ناک و تو در جهان فراغت درویش گفت هر عمل خیری
که کرده ام با این فراغت بتو میدهم تو عوض آن اندوهی که در تو نهاده اند
بمن ده ای درویش تو قدر اندوه او چه دانی و منزلت محنت او چه شناسی
مگر آن نشنیده که وقتی درویشی پیش ابراهیم ادهم از درویشی خود گله
کرد ابراهیم گفت ای درویش برو که توانگر شدی در چندی روز آن درویشی
را غنی دیده گشته درویش گفت ای خواجه من از برکت نفس تو غنی شدم
اما تو از کجا دانستی که من غنی خواهم شد گفت بجد اگر تو خود درویشی خود

١٠

کله کردی من دانستم که نتوان در وی خبر کردن اکر او بر کسی
نمی دهد کر او را درویشی کله کند قطعه تحشی شکر فقر خود بکذار هر که مقبول شد از و
نرسد مرد از فقر خود و جهان لرزد کسی از غنای خود نرسد سلک بیست و دوم
فرمایند انا مدینة العلم صلی الله علیه و سلم و علی آله میفرماید علیک بالعلم فان قلیل
العمل مع العلم کثیر و ان کثیر العمل مع الجهل قلیل باید دانست که مردمان همه مرده اند
مکر عالمان و عالمان همه مستانند مکر عاملان همه مغرورند مکر مخلصان و مخلصان همه بر خطر عظیم
اند و المخلصون علی خطر عظیم بزرکی را پرسیدند که عالم ترین خلق کیست کفت آنکه
محاسب نفس خویش باشد وقتی عالمی بر یکی نوشته بود اما بعد من حاسب نفسه ربح و من غفل
عنها خسر و من رحم رحم و من اعتبر ابصر و من ابصر فهم و من فهم علم و من علم عمل
و من عمل سلم فی الدارین و السلام ای درویش خود را از چشم خلق افکندن آسان
کاریست اما مردی آنست که خود را از چشم خود افکنی و در خود نه بینی که هر که در خود
بدید و رجانب او کسی ننگرید عزیز من در خود منکر تا همه در تو نگرند ای برادر هر که هست
در خود توانند دید اما کاری می باید کرد که از برکت آن دیگران در تو بینند آری
هر که چیزی یافته است از برکت چیزی یافته است سمنون را پرسیدند این درجه که یافتی
از چه یافتی کفت با انس کرفتن با کسی که شما با او انس نمی کیرید یعنی تنهایی و بوحشت

آفتی

کرفتن از کسی که شما از وحشت نمی کیرید یعنی خلق و بدیدن غائبی یعنی عقبی
و نادیدن حاضری یعنی دنیا و بزنده کردانیدن مرده یعنی دل و بمیرانیدن زنده
یعنی نفس قطعه تحشی نفس خود بکش هم خود که خون است قتل صور نفسانی
بحیات ابد کی رسی تا تو این زنده را نمیرانی سلک بیست و سیوم صاحب
قدمانی که جز در صراط مستقیم قدم نمی نهند کویند بر مراد راه واجب است که بر قدمی
که باشند داد آن قدم بدهند هر چه کاهی که او داد قدم داد آن قدم نیز داد او هم
پس من فضیل سالک می باید که کار لایق جامه خود کند حضرت رسالت پناه
میفرمایند صلی الله علیه و آله و سلم ویل لمن لبس الصوف فخالف قوله فعله
ای اکر کسی در قبا کار کلیم کند مستوجب آفرین شود و اکر کسی در کلیم کار قبا کند
مستحق نفرین کردد بشنو بشنو اصمعی می کوید در راه کعبه یکی از من برنجید چون
بمقصود رسیدم او را بدیدم حلقه کعبه کرفته میکفت خداوندا اصمعی را بیامرز
کفتم من ترا رنجانیده ام تو مرا چکونه دعا می کنی کفت ای خواجه کار مناسب حال
خویش می باید کرد و ترا هر چه می باید بکن اما پدر من مرا محسن نام نهاده است
مرا کار مناسب نام خویش می باید کرد قطعه تحشی هم بنام غره مشو مکس نوش
کار نیش بکند مرد کامل کسی بود که بدهر کار خوش نام خویش کند سلک بیست و چهارم

در خورد

ای قدم در راه مردان خدا چه نهی که چون راه مردان رفتند اگر شیر از جماعت
ایشان باشد و میان آدم مجوات ... جمعه اندازی چنانکه شیخ محمد بن ... را
خواهری بود پانزده سال از جای نماز نخاسته بود مگر از برای تجدید طهارت شیخ گفتی
اگر مرا در خواب روی نامحرمی پدید شود هم در خواب روی از او بگردانم وقتی بزرگی
این بشنید گفت بایست با او به بیداری همچنین می بودم که او در خواب بوده
غیر من درین راه نظر و کدورت و انوثت نکند کار معامله باطن دارد چنین گویند
وزیر خواجه کنیزکی بخرید چون شب شد گفت ای کنیزک جامهٔ خواب
من راست بکن تا بخسپم کنیزک گفت یا مولای الک المولی ام لا قال نعم
قالت ایرقد مولاک ام لا قال لا قالت لا یستحیی ان ترقد و مولاک یقظان
بشنو بشنو وقتی زنی بود صالحه با مرد فاسقی می گفت عقل میان مردان و زنان چگونه
قسمت شده است مرد گفت عقل را ده جزو کرده اند نه از آن به مردان داده اند و یکی به زنان
گفت شهوت چگونه قسمت شده است گفت آن را نیز ده جزو کرده اند
اما نه از آن به زنان داده اند و یکی به مردان آن زن گفت ای فاسق
یک جزو عقل ما بر نه جزو شهوت ما غالب می آید نه جزو عقل شما بر یک
جزو شهوت غالب نمی تواند آمد قطعه نحن بعقل ... نی شهوت اهل شهوت

شهوت نه عقل بیخبر اند غافل ... عقل و شهوت ... بگیرند ملک
ای مست شراب خانهٔ عشق ام ... شراب ... امت
حرام شد این جلبت اری ساقیان ابدی در حلق ام بچشیدن جرعه از آن مقلقل
عشق بچکانیده بود و نه شراب مایه طرب بست جرعه از آن بخور و نزدیک ... قد
ایشان ظاهر شوی باز این امت که سرمست صهبای عشق و سرخوش شعشعه ذوق
ابد ایشان را از شراب چه حاجت و چه احتیاج آری در جگرهای آتش تعبیه کرده اند
اگر همه دریاها را در حلقهٔ حلق او ریز بود ذره از آن آتش جگر او کم نشود و علمای ظاهر
گویند قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم خطاب مر آتش ظاهر است
که ابراهیم را آتش می افروختند آتشی در کانون سینه ابراهیم نهاده اند اگر
شراره ای از آن در حیز ظهور آید هم نمرود خاکستر شود و هم آتش او ای
برادر سوختگان آتش محبت ابدی و سرمستان بادهٔ مودت سرمدی دیگر نه
بشنو بشنو معروف کرخی که در کرخ معروفت از معروف تری نبود و داود در عرصات
قیامت در آید خطاب آید که بستانید مردمان پرسند که این کیست او را شنو
که این مست محبت بارت بعد او را گویند در بهشت در رو او گوید مرا با بهشت چکار
من حضرت جلال احدیت را از برای بهشت نه پرستیده ام من خدا را از برای خدا

سوختگان

اورا رسیده ام ملائکه سالها سال نوره و درکردن او کنند و او را حاجت ببخت کشان
کنند او طریق مستان را یاد کنند و میگوید بمیرم بمیرم قطعه بخشید باده
عشقت نیستم هم هست شود هستی عشق اگر چه هستی چهار نوع بود از مستی
بمستی عشق سلطان شیخ باید دانست که میان عقل و عشق تضادات است علماء
اهل عقل اند و فقرا اهل عشق عقل علمای بر عشق فقرا غالب است و عشق فقرا
بر عقل علما غالب و انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین این هر دو حالت بوده
معشوق عاشقان که همه تن مشغول و مشغوف اند چنین گویند انما یکون البدن
حیث یکون القلب فاذا کان القلب مع الله فالبدن هناک آری
المرء مع من احب هر چیز را دوست دارد به همه تن و را آید چنین گویند
که طاوس یمانی رحمة الله علیه که طاوس کعبه بسیار طواف بود وقتی
از غایت محبت نظر در خانه کعبه داشته بود آفتاب گرم بر وی تافته
گفتند چرا در سایه نمیروی گفت دعونی فوالله النظر الی هذا البیت
افضل من عبادة الصایم القائم المجاهد ای به وقت دعوی محبت دوست
کرده و چشم در غیر دوست گشاده عاشق صادق آنست که در هر چه نگرد جز معشوق
نه بیند و نشنود وقتی او را عیسی علیه السلام که مدرس مدرسه عشق بود

بهو ما و از [illegible] بوده هستی [illegible] گفت [illegible] اصل ظلمانی ام و هم انوار ذاتیم
سر و پای من آفتاب [illegible] الهی [illegible] که در
خود بینم گویی او را می بینم قطعه بخشی هم بجود طلب مطلوب هر که در نعمتی نکو بیند نعمت
خود بهانه داند منعم خویش را در و بیند سلطان شیخ ای محرم حرم معرفت ای
بعضی از مردمان احرام از برای کعبه بندد و بعضی از برای رب کعبه کسی که احرام
از برای خانه کعبه بندد او را استقبال خانه باید کرد و کسی که احرام از برای خصم خانه
کعبه بندد خانه او را استقبال کند و لهذا قیل الکعبة اذا رفعت لزیارت
ارباب القلوب فصلوات المتوجهین الیها جایزة رابعه بصری که در جهار [illegible]
زنی مردوش جوش او بنود چون بار اول قصد کعبه کرد کعبه او را استقبال کرد
درویش صاحب نظر در حرم کعبه بود چون کعبه را ندید متحیر شد که کعبه چه شد و در سرا او
فرو خوانده اند ضعیفه از راه دور قصد این خانه کرده است ما خانه با ستقبال او
و ستادیم چنین گویند وقتی یکی از اهل معرفت چون از مناسک حج فارغ شد گفت
گفتند در حال بار دوم احرام بست او را گفتند ایام حج گذشت این احرام چیست
احرمت من الوطن الی البیت و الآن احرمت من البیت الی صاحب البیت
ای حاجی کعبه بسوخت اگر کسی خواهد که پای درین راه نهد جان ناهکند به احرام

نهاده اند که بعضی از جانهایی [illegible] را [illegible] خر اند
و چون شتر و گوسفند خود را قربانی ساخته اند [illegible] ذوالنون مصری را
میگویند مصری میگویند رحمت الله علیه روز عید خلقی بقربانی مشغول بود و کسی
نمی پرداخت چون نزدیک [illegible] الشماده بود هیچ نمی گفت چون زمانی
بگذشت روی سوی آسمان کرد و گفت الهی ان یهود لاتقربوا الیک
بقربانیهم وانا لا اجد هدیا سوی نفسی انا اتقرب بذبحها ثم اشار بسبابته
الی حلقه فخط فیه خطا کما یفعل بالسکین فخر میتا قطعه بخشی جان بباز
در ره عشق عشق در چشم عقل خاری باد ان در ره عشق دوست جانبازی
عاشقانرا کمینه کاری دان سلک سبب ششم اهل تحقیق گویند مردمان در دنیا
دو چیز خواهند و آن چیز در دو جهان بهشت است در دنیا باشند و ذلک السلامة
والعافیة خواجه جنید که از صبح صادق صادق تر بود صبحی مرید را گفت
کیف اصبحت مرید گفت بالسلامة والعافیة خواجه بانگ بزد برد
وی گفت ای بیخبر سخن اهل بهشت اهل دنیا چگونه گوید کسی را که یک پای
درون بهشت باشد و دوم بیرون بهشت او را این سخن گفتن حرام است
تا که از حضیض دنیا تا باوج بهشت هزار در هزار عقبه در پیش است

تو

تو این سخن [illegible] یکی مرید خواجه جنیدی لطیفه مرید دیگر
ام شنو چنین گوید وقتی خواجه ابو بکر وراق گفت از روز خلق چهار چیز
طلبید اما بما تا که نیابند مرید پرسید آن چهار چیز کدام اند ابو بکر گفت یکی لقمه حلال
دوم یار موافق سیوم طاعت بی ریا چهارم عالم بی طمع مرید گفت من این
هر چهار چیز یافته ام گفت چگونه گفت از روز لقمه حلال خشم است نیکو کسی باید
که فرو خورد و یار موافق قرآن است و طاعت بی ریا الفکر است و عالم
بی طمع علام الغیوب است تعالی و تقدس ابو بکر گفت ای فرزند
چون تو آن لقمه لقا تناول کردی و بدان یار موافق رسیدی و آن طاعت
بجا آوردی و بدان عالم آشنا گشتی ترا بعد ازین هیچ چیز احتیاج
نماند قطعه بخشی نقد دین ز دست مده خلق فضل و کریم بر به بافت
فقر را پای بر سر گنج است نقد دین هر که یافت هر چه یافت سلک
[illegible] روایات اسمار حقایق و دلالت افکار دقایق چنین گویند
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم در شب معراج از عالم حقیقت
بر گذشت و تجلی قایم شد خطاب الم تر الی ربک کیف مد الظل بوی او
بدو رسیدن گرفت چون از برای تبلیغ رسالت و بعالم حقیقت

باز آمد متعجب شد و می گفت خطاب الم تر الی ربک با کیست که او بصفت
بقا موصوف باشد چون هیچ من از انوار تجلی هم در من محو شده بود محل
خطاب کی بود ذلک سر لا یدرکه العقول ای درویش اگر تو امروز ابنیستی
خود در نیستی بدل کنی ضمان هست کردی که هر که در نیستی بر سر او وات
هستی تو نتواند نشست اما هیچ بمیدانی که تو امروز بچه مشغولی قیل ینبغی
للعاقل الکامل ان یکون الیوم مشغولا بما هو فی الغد مسئول عزیز من
امروز روز کارست اما کدام کاری کاری که ترا فردا بکار آید چون خدمت
حمدیت را در حق یکی ارادت خیر باشد بر و در عمل بگشاید و در بچه کسل فرو بندد
و یکی علامات گرفتن آن باشد که کسی را بکاری مشغول کنند که او را بر آن
کار کار نخواهد آمد مسکین آدمی را عمر اندک داده اند و حرص بسیار آن
اندک هر لحظه اندک تر شود و آن بسیار هر لحظه بسیار تر می گردد آدمی
کار قیامت کی کند بشنو بشنو ابراهیم موصلی را غلامی بود که آن غلام
از جلاب معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خواجگی او بی علم
بود و او را سقائی فرموده بود روزی بر سیدی غلام چگونه گفت نیک
بد خواجه گفت از چه سبب گفت کدام سبب ازین فاحش تر که مرا کار
ابو

که بزرگی از آن کار خلاصی نخواهی یافت مرا سقایی فرموده خلق
سیر خواهند شد و نه آب دجله کم شود من کار قیامت کی خواهم کرد قطعه تحبسی
نیک مفلسی عیل غافلان اندرین نمونه روند بندگان همیشه پادشاه
قدیر با وو دست تهی چگونه روند سلوک شیخ ابا بد دالنسبت
خدا
کز هیچ مخلوقی ضعیف تر از انسان نیست خلق الانسان ضعیفا و با
قوی قاهر هیچ کس عاصی نشود مگر همین انسان ان الانسان لربه لکنود
قیل لبندر جمهر ای الذنوب اجمع قال الانسان وضع بلی بدریه مضمار الموت
الفقر و انار و البدر الیقظ عن الاشیا رسابقه و الکتاب قاید وهو
جموح و لم یکن بزرگی که همواره در مراقبه مامور به و منهی عنه بود گفتی
مسکین آدمی که در همه عمر مامور و منهی است و توفیق امر و عصمت نهی
در قبضه ارادت دیگری امر جانبی می کشد و نهی جانبی و او را آن قدر
تصرف نه که بی ارادت سبحانی دمی جانب امر بر آرد یا قدمی سوی
نهی گذارد با چند طرفه آنکه اولا با چندین اضطرار فاعل مختار میگویند
کسی که او را ما یلفظ من و ما تلفظ و تکلم کردن جایز نیست او خود را فاعل
مختار چگونه خواند دعوی طاعت که ملائکه پاک را طاعت آن نیست چگونه

رابعه

کند و خود را از میان صلحا که لیکن وقت او همین است اگر چگونه شمرد لجنونا از

وقتی موسی را صلوة الله علیه فرمان شد که در میان قوم تو اند ایشان را از

دیگران جدا کن موسی علیه السلام نداکرد کی بهتری خلق بیرون آمدند فرمان

شد از میان ایشان انچه صالح تر اند اختیار کن موسی هفتاد کس را اختیار

کرد فرمان شد هنوز میان هفت کس سه کس اختیار افتاد فاوحی الله تعالی

الیه یا موسی هذا الثلاثة ابغض خلقی الی لانهم لما سمعوا انداء الظالمین

عدوا انفسهم من الصالحین غرض من این حکایت این است که یکی طاعت

نکند بهتر از انکه دعوی طاعت کند در کشور شریعت مدعی علیه را حبس کنند

اما در عالم طریقت مدعی را در زندان فرستند قطعه نخستین با نظر خود نکنی

مثل این کار مرد ره نکند هر که سوی خود نگه باشد هیچکس سوی او نگه نکند حکایت

حکیم بباید دانست صحبت زندگانی که سالک را از مشغولی حق مانع باشد صحبت

مردگان بران صحبت شرفها دارد و اسیلی که و اسط قلاده طریقت بود میگویند

امیر المومنین علی کرم الله وجهه غالب احوال در گورستان بودی او را گفتندی

ای زنده باطل چیست که صحبت مردگان اختیار کرده گفت این صحبت ازان

اختیار کرده ام اگر در میان ایشان می باشم غیبتی نمی کند و از ایشان هیچ وقت قولی

وفعلی

وفعلی در وجود نمی آید که موجب ناخوشی و سبب کوفتگی من باشد شبی بر عادت معهود

در گورستانی رفت گفت السلام علیکم یا اخوانی هیچکس جوابی نگفت باز گفت

یا اخوانی مالکم لا تردون الجواب آوازی شنید ان رد السلام من الطاعة وقد

خلفت علینا باب الطاعة امیر المومنین علی رضی الله عنه میفرماید چون سخن شنید گفت

یا معشر الاموات ان اموالکم قد قسمت وان دیارکم قد درست وان

نساءکم قد تزوجت وان ابناءکم قد ذللت فهذا خبر کم عندنا فما خبرنا

عندکم از گوری آوازی شنید یا امیر المومنین ربحنا بما اکلنا و وجدنا بما قدمنا

وخسرنا بما خلفنا غرض من سفر بر دو نوع است سفر دنیا و سفر آخرت در سفر دنیا

توشه خود باید برد اما در سفر آخرت توشه خود پیش از خود باید فرستاد قطعه

نخستین توشه در سفر شرط است راه بی توشه وه چه سان باشد هر چه کس پیشتر

فرستاده است توشه راه او همان باشد حکایت ورد دوم اهل التحقیق لهم فضل

الخلق اند چنین گویند خلق بر سه نوع اند نوع اول انکه باطن ایشان آراسته

تر از ظاهر ایشان باشد وهم الاولیاء نوع دوم انکه ظاهر ایشان آراسته

تر از باطن باشد وهم الجهال نوع سیوم انکه ظاهر و باطن ایشان متساوی

باشد وهم العلماء و علما گویند العلم اکثر من ان یحصی فخذوا من کل شیء

آموختند عزیزمن علم بسیار و عمر اندک و طالب علم حریص چون عمر اندک

کرا داده اند احراز جمیع علوم ناممکن و نا مقصود است سالک را می باید علمی

که اهم است بدان بپردازد اگر فرصت دست دهد بعلوم دیگر شروع کند

اگر عمر کوتاهی دست دهد باری عملی کرده باشد از علم خالی نبوده باشد ای

برادر علم همان علم است که پیشینیان داشتند اما علماء وقت ما مثل

آن علما نه اند پیش ازین علماء صاحب کردار بودند و این ساعت همه

صاحب گفتار نه چنین گویند وقتی بول خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه

در قاروره کرده بر طبیبی ترسا بردند چون آن بول بدید کفش گرفت

ماعلمت ان في الملة الحنيفة مثل هذا الرجل که از خوف خدای

تعالی جگر خون شده وار اه بوی بر آمد ترسا در حال مسلمان شد عزیزمن بعضی

از مردمان آنچنان بوده اند که بدیدن بول ایشان زنار در هفتاد ساله ازانها

زنار می برید و بعضی از مردمان ازانهاخند که از شنیدن قول این نا

مسلمان هفتاد ساله زنار می بندد قطعه خبث شوم خلق بد باشد لقمه

زشت خلق میکرد خوی هیلوی زشت زشت شود خلق را

شوم خلق میکرد فصل دوم بباید دانست کسی که مستغرق یاد

مجلس

ه

محبوبست هر زنده است اگرچه بمیرد و آنکه از یاد محبوب غافل است

مرده است اگرچه زنده نماید عبد الله مصری میگوید وقتی قصد شستن

مرده کرده بودم چون خواستم که ایزار او بکشایم او بمرد و دست

دست من بگرفت و کشادن نداد گفتم احیوة بعد الممات از گوشه

خانه آوازی شنیدم اما علمت مثل عرف الله تعالی لا یموت ابدا

عزیزمن زنده دلانی نه هر زنده را زنده گویند و نه هر مرده را مرده خوانند

نزدیک ایشان زندگی و مردگی تعلق بمعامله دارد چنین گویند وقتی جنید

قدس الله روحه در نماز جنازه پنج تکبیر جنازه گفت او را گفتند بر مرده

از چهار تکبیر بیش نا مشروع است تو پنجم چرا گفتی گفت من چهار تکبیر برای مرده

گفتم و پنجم برین زندگان که ایشان مرده تر ازین مرده اند عزیزمن زنده

مرده کسی را گویند که او از گناه نرسد بیش ازین مردمانی بوده اند که از

شنیدن گناه دیگران ایشان را تب آمدی و اکنون از سبب گناه خود هم باطن گرم

نمی شود رحمت قدیم که وقت رسیدن گل مردمان بلهو و نشاط مشغول

کردند ازین بیم هر سال که وقت رسیدن گل قریب شدی خواجه معروف کرخی که

بهار عالم طریقت بود در نحو رشدی و گفتی وقت گل رسید باز مردمان مشغول

خواهند شد شنوده شنو وقتی خواجه شبلی رحمت الله علیه روز عید جامه سیاه
پوشیده بود و نوحه میکرد گفتند چرا نوحه میکنی امروز چه روز نوحه است گفت
امروز خلق را می بینم بعید چنان مشغول شده اند که از حق و وعید یاد نمی
آرند بر غفلت ایشان نوحه میکنم الویل لمن عقل الویل لمن غفل قطعه بخنبی
نیک غافلی از دین تو و آنکه در تحت چرخ فیروزه است نیست از غفلتی برون
آری غفلتی آدمی نه امروز است مسلک بیست و سوم ای سبب رنج
راحت خویش هم تویی تا ندانی ترا از سبب دیگر نخواهند گرفت رنج
و راحت که بتو خواهد رسید سبب آن هم تویی چنانچه وبال طاوس هم
پر او باشد و وبال روباه موی او و وبال عاشق چشم او
بس خانه که شد خراب از گرده چشم وقتی از کثرت گریه مردمک دیده
عاشق جامه سپید وابیضت عیناه پوشیده بود روزی طبیبی او را
گفت اگر بگویی من بدارو این جانی چشم ترا روشن کنم که بود عاشق
گفت ای خواجه تو دارو می جوی جای دیگر کار بند که مرا این همه محنت از
چشم روشن بوده است اری وقتی کودکی از چشم می گریست یکی پرسید
این کودک را که گریانی است گفت تو عمل رو قرآن شنیده باشی که وقتی

برکه

حکمی البسری بمراد او را گفتند علت مرگ او چه بود گفت همانی زندگانی
او شنوده شنو تزوج اعرابی امرأة اشرفت منه حسناً و نسباً فقال
یا هذه انت مهر و لیه فقالت هذا الی یحبنی فی بیتک قطعه بخت ور کس
بکس نرسد سر این حرف در زمانه اگر است مرد از شوم خود شود کشته
نه زکس هم زماست انچه بماست مسلک بیست و چهارم تاجداران سلطنت
حقیقت و دواج بوستان مملکت طریقت گویند چو پادشاهان مجازی خواهند
یکی را قریب حضرت خود گردانند او را کله و قبا دهند پادشاه حقیقی تعالی
و تقدس چون خواهد یکی را بمرتبه قرب و بساط انبساط نشاند از کله و قبا
بستاند ای برادر معامله که با خلق زندگانی کنند بدان معامله با خالق
زندگانی نتوان کردن من خاف شیئاً هرب منه و من خاف الله تعالی
یهرب الیه شنوده شنو وقتی معشوقی با عاشق میگفت اگرچه بصورت
بتو نمی توانم رسید اما بدل پیوسته با توام عاشق گفت مرا جانب دل راه
نیست تو بصورت مانی باش و بدل هرجا که خواهی برو عزیز من بدین
معامله با حق کار نتوان کرد زیرا که اگر کسی را سودای این حضرت در سر افتد
می باید که بدل در ان حضرت باشد و بصورت هر جا که خواهد رود و لهذا

اي درويش

شبي درويشي صاحب وقت در مسجدي نماز مي گذارد ياران با او بودند
رفت و دل او جانب خلقي نه مايل شد از گوشه مسجد آوازي شنيد
اي خواجه بدين نماز كه مي گذاري بر حامت عنيت بنابر آنكه هرچه
در تو لطيف است هر ساعت در خانه منبوستي و هرچه در تو كثيف
است اينجا ميگذاري قطعه نخبي دل شكرف كمالائيست هرچه جزو دل
تمام كل است گرچه در چشم كار بسيار است آنچه كاري بود بچشم دل است
حكايت و پنجم سرائي كه چون ستارسر آمد مردان چنين
گويند خواجه شفيق بلخي كه طرفه نيج طريقت بود گفتي اگر كسي خواهد كه هم
وقت خوش باشد آن خورد كه بايد و آن پوشد كه دارد و راضي باشد
بدانچه حق با او كند و هذا كنايه عن الصبر اصمعي ميگويد در بيابان
اعرابي را ديدم با دو چشم خسته اما هيچ مي ناليد گفتم چشم تو درد مي كند گفت
ميكند اما الطبيب امرني بالصبر يعني گيران علت عشق گو بيمار
اگر كسي را دردي رسد او را هيچ داروئي بهتر از صبر نباشد كه خاتمت كار
صابران بخير بود دلشنودي شنيو ز بزرگي ميگويد در بيابان زن و شوهري ديدم
كه آن زن در خوبي خوبترين زنان آن وقت بود و آن شوهر در زشتي زشت
دلي

ميكند

ترين مردمان آن عهد زن شوهر را ميگفت كه فردا هم من در بهشت خواهم
بود و هم تو شوهر گفت بچه دليل گفت بدان دليل كه امروز را بمن مبتلا كرده
اند و مرا بتو و ترا بحسن من مبتلا كرده اند و تو بران شكر ميگوئي و مرا بقبح
تو گرفتار كردانيده اند و من بران صبر ميكنم و موضع الشاكرين و مقام الصابرين
في الجنة جنت قطعه نخبي صبر كارها دارد وقت او خوش كه اين نمط بشناسد
هر كه بر درد خويش صبر كند درد او را خداي دارو ساخت حكايت
بيست و ششم طايفه كه بر وعده و ما من دابة في الارض الا على الله رزقها
وثوق تمام و اعتقاد كلي دارند چنين گويند رزق از طاعت و معصيت
و دانائي و نادانى و طلب و اهمال نه كم شود و نه بيش گردد ابو حازم
گفتي همه دنيا را دو چيز يافتم يكي آنكه روزي منست و دوم آنكه روزي
ديگران است آنچه روزي منست اگر بر باد سوار شوم و از و بگريزم
آن عاقبت بمن رسد و آنچه روزي ديگرانست اگر بر باد سوار شوم
و طلب كنم آن هرگز بمن نرسد پس بطلب بردو عمر ضايع كردن نباشد درويشي
گفت هركه در طلب رزق سرگردان شود نه آنكه خود را تنها سرگردان كند
بلكه رزق را هم سرگردان كرده باشند قال عليه السلام الرزق يطلب العبد

كما الطلبه عزيز من جانبه از مرگ چاره نيست از رزق هم چاره نيست الرزق
اشد طلبا من اجله ابو القاسم حكيم گويد الشك في الرزق والشك
في التوحيد واحد چنين گويند وقتي در بصره قحط افتاده رابعه را از آن حال
خبر كردند گفت اگر هر دانه غله بمثال زر رسد من هرگز از بهر رزق اندوه نخورم
فان علينا ان نعبده كما امرنا وعليه ان يرزقنا كما وعدنا
بشنو بشنو وقتي توانگري چند درويشي را گفتند وجه معاش تو از كدام مطبخ است
گفت از آن مطبخي كه وجه هر چاشت شماست فصل بخشي از خداست
ترا بهره مي برد آفتاب عالم نور بهشت اندر جهان گوني وخسا و نان
شاه و گدا از يك تنور سلك سي و يكم بايد دانست اهل انصاف گويند
ظلم بر هيچكس ستوده نيست مگر بر نفس خويشتن يكي از خانه برشد از آن عالم
خاكي بعزيزي در خرابه نشسته بود ميگفت هر كه بر كسي ظلم كند خانه او ويران
شود قال الله تعالى فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا كسي با او گفت تو بر كه
ظلم كرده كه خانه تو ويران شده است گفت بر نفس خويشتن بنا بر آنكه نفس من
از من پيوسته رنج ديده است ومن هيچ وقت آرزوي او بدو نرسانيده
ام بشنو بشنو سلطان العارفين بايزيد قدس الله سره همسايه بود جهود

جهود

روزي مردي او را گفت كسي كه او را همسايه چون بايزيد باشد او چگونه جهود
ماند گفت اي خواجه اگر اسلام اينست كه ابو يزيد دارد مرا بدو هيچ مراد نيست
اسلام نيست واگر اسلام اينست كه شما داريد خود مرا ايمان نا بوده
باشد مرد اين سخن بغايت گران نمود بر خواجه ابو يزيد رفت گفت
اي خواجه از آن مجاهده كه تو در راه دين مي بيني بايد كه شمه با ما نيز در ميان
نهي خواجه گفت اگر از آن مجاهدها گويم باطل تو در آن مسامحت نكند اما
چيزي از آن بخواهم گفت وآن آنست كه وقتي نفس من در امري از
امور دين كاهلي كرد يعني كاري كه اول وقت بايستي كرد آخر وقت
كرد يكسال آب ننهادم فصل بخشي نفس در رياضت مرد با نفس چون بنجه
كند همه شكنجه شمر رياضت نفس نفس خود را كه در شكنجه كند سلك
سي و هشتم بندگان خاص درگاه الهي كه از بندگي اين درگاه
خواجگي دارين كسب كرده اند چنين گويند العبودية ثلثة اشياء
منع النفس هواها وزجرها عما تمناها واطاعتة في امر مولاها ومن فعل هذه
الثلثة ناداه منادي كل يوم وليلة انت حر في الدارين بزرگي
را پرسيدند بندگي چيست گفت بندگي آنست كه خداوند را بهمه حال خداوند

النفس

خود دانی و خود را به همه وجوه بنده او خوانی از بساط عبودیت هیچکس بهتر از
عیسی علیه السلام قدم ننهاد چنانک قال انی عبد الله ای برادر بنده بودن
دیگرست و بندگی کردن دیگر اگر بنده بودن و بندگی کردن یکی بودی بر گردن ابلیس
ابلیس
رادی سیاه نکردندی و بخنجر ان علیک لعنتی مجروح نگردانیدندی شنوده‌ای شنو
غریب نماز شام بود که عزرائیل بقبض روح خیر النساج آمد خیر نساج گفت
ای قابض ارواح و ای کاسر اشباح تو هم بنده خدائی و من هم بنده خدای
و ترا فرموده‌اند جان من حالی برگیر و مرا فرموده‌اند نماز بگذار آنچه ترا فرموده‌اند
از تو فوت نخواهد شد اما آنچه مرا فرموده‌اند از من فوت میشود یک لحظه
توقف کن تا نماز شام بگذارم در سر عزرائیل فرجه اندند که بجهان کن خیر نساج
آب طلبیده و آبدستی بجای آورد و نماز شام بگذارد و جان بطالب جان داد
این چیست تا جهانیان بدانند هر که در بندگی این درگاه چیست باشند
عزرائیل را فرمان بردار او گردانند قطعه بجز بندگی نکو چیز نیست
نافرمانی شمر چو بو نبود ؛ هر که در بندگی نکو باشد ؛ جز نکوئی نصیب
او نبود [illegible] مردان دین و جوانمردان یقین گویند مرادی
که در راه دین ناقص اند ناقصات عقل بر ایشان بشرف دارند دوانوا
زنی

مصری که عزیز مصر طریقت بود می گوید در بعضی از سواحل شام زنی دیدم
مردوار گفتم از کجا می‌آیی گفت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون
ربهم گفتم کجا خواهی رفت گفت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
عزیز من چون فردا در معرکه مردان دین ندا را ایها الرجل بر آید اول کسی که در آن
راه قدم زند مریم باشد شنوده‌ای شنو حکایت گویند در شهری زنی بود در غایت جمال
و خوبی خود را دام مرغان زیرک ساخته بود هر که او را بدیدی شیفته وقت
او شدی و او ناده و دینار ستدی کسی را بجود اجابت نکردی روزی زاهد
او را بدید اسیر کمند عشق او شد ان الکریم الذی الاسلام تجلب هر چند
خواست که از سر او بگذرد شحنه بی محابا عشق گریبان گیر وقت او شد در
صومعه رفت از تسبیح و مصلا هر چه داشت بفروخت و ده دینار زر
حاصل کرد و در خانه او رفت چون با او هم زانو نشد نقیبان غیب
عتاب
از لی بانگ زدند که ای زاهد دعوی مردی چند ساله در کار زنی صرف خواهی کرد
خفقانی در دل او پیدا آمد و اثر آن بر روی او ظاهر گشت زن گفت ترا چه
افتاد گفت هیبت خدای در دل من افتاده و من این کار نکردنی ام زاهد این بگفت
و از خانه او بیرون آمد و ایمان بتکبای بیژن بردن چون آن حال بدید رجعی

ودر باطن او ظاهر شد گفت از خدای که روی بستر سد خدای من نیز عیوب
او را ناکرده گناه میپرسد من که چنین گناه کردم چرا نترسم در حال توبه کرد و یکی از
رسیدگان این راه شد قطعه بخ حیت باش و در ره حق قیمتی شد بدهر نافه
زبو مرد کو صحبت نیست ... دین نزد مردان راه زن به از و سلک
دهم ارباب یقین که یقین ایشان واثق و عقیده راسخ است جنید گوید
الیقین رؤیة الاعیان بنور الایمان و بعضی گویند الیقین مشاهدة
الغیوب بکشف القلوب بملاحظة الاسرار بمحافظة الافکار جنید
میفرماید رحمة الله علیه من لم یصل علمه بالیقین ویقینه بالخوف بد
وخوفه بالعمل وعمله بالورع وورعه بالاخلاص واخلاصه بالمشاهدة
فهو من الهالکین حضرت رسالت میفرماید صلی الله علیه وسلم وعلی آله بیشتر خوف
من الزین امت از ضعف یقین ایشان هست چنین گویند هیچ توانگری
بالای تر از یقین واثق نیست سبحان الله چگونه بی همت طایفه که
مائم در و علمائی که خلف تصور ندارد او ضمان رزق ما شد است و ما
از برای رزق تنگدل میشویم آری این به لت از شومی آنست ولهذا
وقتی درویشی صاحب عیال چند روز چیزی نرسید یک روز از صومعه برون
آمد

آمد و از یکی چیزی بخواست در حال او را به تهمت دزدی گرفتند و دست
او ببریدند درویش آن دست بریده برداشت و پیش زن برد و گفت لامراته
رفعت یدی الی الخلق فعوقبت بقطعها عن الخلق ورفعت القلب
الی الخلق عوقبت بالقطع عن الرب نعوذ بالله من ذلک بشنو بشنو
مسروق می گوید رحمة الله حسن ظن من برزاق علی الاطلاق آن وقت
زن شود که خادم خانه بیاید و بگوید امروز در مطبخ ما وجه چاشت نیست
بگویم زهی و نیلا که همان ساعت بی عون و عنایت کس بمن خواهد رسانید
قطعه بخشی روشنک از یقین بردار رسم آزادگان همان باشد پای بر آسمان
نهد بیشک هر که او در یقین یقین باشد سلک یازدهم حاتم اصم که از صحبت مشایخ
او گوش کرد و او کر بود میگوید التجار یعرف طریق المتلف و المنافق لا یعرف
طریق السماء اصمعی میگوید در بیابانی بدوی دیدار از ن جون نظر او بر من
افتاد تیغی برکشید و گفتش گرفت اخلع ثیابک گفتم اتدری من انا گفت
لیس عند قاطع الطریق معرفة لاحد گفتم اما تعلم ان الله تعالی لیطالبک
بما تفعل گفت لا بد من الرزق ان طالبنی بفعلی طالبته برزقی
گفتم کانک تطلب رزقک فی الارض گفت فاین اطلبه گفتم

وفی السماء رزقکم وما توعدون بدرویش چون این سخن بشنید تیغ
از دست بینداخت و گفت استغفر الله رزقی فی السماء وانا
اطلبه فی الارض او هم درین سخن بود که از هوا و کرده گرم و یک کاسه
شوربا ور رسید بدرویش چون آن بدید مر اعذر خواست و گفت
هداک الله کما هدیتنی الی الرزق عزیز من نظر بکلی از سبب نمی باید داشت
ودل بر مسبب می باید نهاد بشنو بشنو چنین گویند در عهد موسی علیه السلام
امساک باران شد موسی علیه السلام غمگین گشت فرمان شد دو دیگ نصب
کن در یکی آب و گل و تخم کن و زیر او آتش بکن و در دوم همین تخم کن فحسب
و در زیر او آتش کن موسی همچنان کرد چون بعد از زمانی بدید انچه در وی آب
و گل و تخم بود و زیر او آتش نه در وی هیچ رسته بود و آنکه در وی تخم بود
و زیر او آتش بود در وی همه سنبل تر رسته بود ای خاک بر آن سر که
دل از چنین مسبب قادر بردارد و نظر بر سبب ضعیف کند قطعه نخیی
بر سبب منه دل خویش مثل این از جو تو عجب باشد انتظام امور ربه
کس از مسبب از سبب باشد مسلک چهل و سیوم باید دانست که حضرت
صمدیت تعالی و تقدس دنیا را از بهر جزوی کرد جزوی بمومن داد و جزوی
بمنافق

بمنافق و جزوی بکافر فالمومن یتزود والمنافق یتزین والکافر
یتمتع چون نیکو بنگری هیچکس را از دنیا چاره نیست و دریای رحمت وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین صلی الله علیه وسلم از دریای بی آب دنیا ما
بگذشت که تیغ نعلین ترک میفرماید اهل دنیا بروندگان آب مانند کسی
بالای آب برود و قدم او تر نشود عزیز من کسی را که بدی دنیا معلوم شده
باید که از بدی ابنا دنیا نیز برنجد و ایشان را برای آن نکند اهل دنیا
را کدام بدی ازین فاحش تر که نه از اندک سیر شوند و نه از بسیار قانع
گردند حضرت رسالت میفرماید صلی الله علی آله وسلم بعد از من قومی
در دنیا پدید آیند اما چگونه قومی لهم بطون من القلیل لا یشبع ومن الکثیر
لا یقنع عزیز من این ایام آن نیست که کسی که توقع نیکی کند اگر امروز
کسی بدی خود باز دارد همانا کار است پیش ازین مردمان بوده اند
اگر در حق کسی نیکی کردندی منت آن بر خود نهادندی و درین ایام مردمان
اگر با یکی بدی نمی کنند منت آن بروی نهند طرفه حالتی مردمان نام
مسلمانی بر خود نهاده اند و انچه در مسلمانان بباید در ایشان نه و آن بدان
ماند که وقتی یکی میگفت که من از غلان و دو تایی بافته ام که در وی

وزابره قطعه نخجیی در کنج عاجز نیاز همه را دیده ام بتمامی دیده هر چه آن
دیده بهشت در مردم چون بر بینی جهان خرابی دید المتحابون فی الله بباید دانست
آدمی را سه مصاحب اند مصاحبت یکی تا وقت قبض روح باشد و مصاحبت
دوم تا لب گور و مصاحبت سیوم تا قیامت فالذی الی قبض روحه فماله
والذی یتبعه الی قبره فاهله والذی یتبعه الی حشره فعمله عزیز من
مردم را هیچ همراهی بهتر از عمل نیک نیست چنین گویند وقتی داود علیه السلام
مناجات کرد خداوندا نامهٔ اعمال من بمن نمای نامهٔ اعمال او بدو نمودند چون بدید
بعد از آن دست از طعام و شراب باز کشید و روی انه ما رفع راسه الی السماء
حتی مات حیاء من الله تعالی چنین گویند چون از داود علیه السلام آن
زلت در وجود آمد سعادت حسن صوت از و سلب کردند شنودستی که
میگویند چون داود علیه السلام خواستی که از سبب زلت خود بر خود نوحه کند هفت
روز طعام و شراب یکبار ترک کردی بعده فرمودی تا منبر در صحرا نصب کردندی
بعده سلیمان را گفتی آواز ده تا آدمی و پری و وحوش و طیور و سباع
گرد آیند چون گرد آمدندی بر سر منبر رفتی و هم خود بر خود نوحه کردی ای زعفران بی
پیغمبر مرسل از سبب زلت بر خود چنین نوحه کردی تو که روزی هزار

گناه

گناه بیش میکنی ترا در شب چگونه خواب می آید قطعه نخجیی با خویشتن چه کار
ترا سینهٔ محرمان فکار بود دم خویش هیچ وقت بر نیارد هر که چو شیوه
گناه کار بود سکینه جام جم فرقه که هیچ وقت پای در دامن انس نکشید
اند چنین گویند حمال عبدالله که پای او در خور آن بود که بر تارک عرش
رود اغلب احوال بر سر دو پای انگشتی اگر او را گفتندی چرا وقتی مربع
ننشینی گفتی تلک جلسة الامن وانا عبد غیر آمن عزیز من در آن جا
هیچ بلای از آن صعبتر نیست که او را خود را ایمن داند اگر یکجا یک پای در دنیا
بهشت باشد و دوم بیرون بهشت او را ایمن نباید بود تا هر دو پای
درون بهشت نرود دانی دولتیست عظیم که جز در بهشت جمال ننماید
اهل دنیا که ایمن دولت جز نام نشنیده اند این زاز حقیقت او چه خبر
عزیز من چیزی را که ما این نام نهاده ایم آن ایمنی نیست آن غفلت است
خلق ابن آدم ذا غفلة ولولا ذلک ما تهنا بعیشه عمر عبد العزیز
گفتی هیچ میدانید که حکیم مطلق تعالی و تقدس این غفلت را در خلق چرا
نهاده است کیلا تموتوا من خشیة الله تعالی ای برادر این همه نتیجه غفلت
است که خلق گوشت و پوست یکدیگر افتاده است بیش از این را

صعبتر

بیاید

از گوشت احتراز کنند گردندی اکنون هم از گوشت نا خوردنی احتراز
نمی کنند روزی مهتر عیسی علیه السلام یکی را دید گوشت میخورد متعجب شد
و گفتن گرفت اف لهذا یا کل اللحم و لحا تبنو بنبو روزی درویش از پیر
گوشت کجا میخورند گفت مرا گوشت جانی فراموش شده است که نمیدانم
کجا میخورند قطعه تخته نیک غافلی بی پایی : مرور انور سینه زهر دهد :
غفلت از دین ضلالت است قوی : غافلان را بجدای رشد چه بهره [illegible]
[illegible] ملاحان بحار محبت و غواصان انهار مودت گویند اطلاق لفظ محبت
بر کسی درست می آید که او از محبوب هیچ چیز دریغ ندارد [illegible] جالست وقتی
تونگری درویشی را گفت من ترا اینک دوست میدارم درویش گفت دروغ
گفت تو چگونه دانی که من دروغ میگویم که بیک ایت [illegible] وجل داد و من چنین
روستایی یک گلیم هم ندارم این چه محبت باشد قیل حقیقة المحبة ان
تهب کلک لمن احببت ولا یبقی لک منک شیء آری تا تو از برای
مشاهده معشوق چون دیدم همه تن چشم نشوی معشوق نظر از نظرهای خویش
در تو نکند بزرگی میگوید در دست این مشت خاک که تو داد و آدمی میخوانی
کمال داده اند که صد هزار عالم بالا از ذره گردش آن عاجز اند

اعنی به العشق عزیز من عاشق به وقت در بند آن باشد که بکدام
تدبیر بمعشوق رسد و یا بکدام حیله معشوق بدو پیوندد شنودنی است چنین
گویند وقتی بازری دختر پادشاهی بگذشت و در آن شهر جوانی بود در
غایت لطافت و نهایت ظرافت آن بکشته نبازی موصوف اورا
بیاوردند تا دست دختر را ببندد دختر چون او را بدید اصل جان عاشق
او شد طرفه شکسته بنازی که بیک نظر بند بند او را شکست جوان هر روز
می آمد و تعهد میکرد و چون دست راست شد او در خانه ماند دختر نزدیک شد
که از خانه بیرون افتد این راز با دایه خود بگشاد و گفت چه حیله سازم که
آن جوان باز اینجا آید دایه گفت حیله این کار نیست مگر شکستن دست
قطعه تختی زلف عشق خونریز است : هر کسی را چه علم از تب عشق عاشقان
را وضو ز خون خود است : بو العجب مذهبی است مذهب عشق
[illegible] بباید دانست که با هیچ مخلوقی این فضل و عشق و قهر و لطف
در میان ننهاده اند که با آدمی که او را بنوازید و لقد کرمنا بنی آدم بر تخت
کرامت جلوه میکنانند و گاه بعتاب ان الانسان لفی خسر چون
موی روی رود دست عالم میگردانند حضرت رسالت که همه عالم و عالمیان طفیل

دست

شنیدی که ثقلین آوند نمیدانم چه وقت بود که بدین لفظ تلفظ و متعهد اند یا لیت
رب محمد لم یخلق محمدا ابو هریره که در میمنه و میسره طریقت چون او مبارزی
چست و چالاک نبود وقتی میگفت کاشکی من از مادر نزادمی کسی گفت صدیق
کرامت را زاد امت کرده اند این سخن چرا میگوئی گفت همچنین است و لکن الله تعالی
قد بین لنا انا واردون النار و لم یبین لنا انا صادرون عن النار صدیق
اکبر رضی الله عنه با چندین جلالت که حضرت جلال احد او را داده بکرات
گفتی کاشکی که من بر صورت آدمی آفریده نشدمی بلکه خشبی گوید یا لیت
من درختی بودمی که چوب خشک من بسوزندی و بلیدان محتاجان شدی قال
عثمان رضی الله عنه وددت اذا مت لم ابعث و قالت عائشة
رضی الله عنها یا لیتنی لم اکن شیئا مذکورا عزیز من هیچ میدانی که این همه نومیدی
از چیست از بیم آتش که او را سی هزار سال تافته اند شنو نشنو چنین گویند
وقتی هارون الرشید در گرمابه بود حمامی بی قصد آب گرم بر سر او ریخت او را
چنانچه وجود او متالم شد بیرون آمد چندین هزار دینار را صدقه کرد و میگفت
امروز طاقت گرمابه نمی آرم اگر فردا در آتش نه بگویند که او را سی
هزار سال تافته اند حال چگونه باشد قطعه بخشی نیک غافلی از حشر نبود تو

انهم

زبهر تو رئیس است در چکاری تو هیچ میدانی تا چه روزی عظیم در پیش است
اصل چهل و هشتم قیل اعز مقام العبد مراقبة حدود العبودیة و محافظة حقوق
الربوبیة بلال غلام بود که او را جز خواجه ثقلین کسی نشناخت و از اینجا چنان
متواری رفت که از مردمان او خواجه او را خبر نبود چون خواستند که او را
بشوید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در آن کار میان بربست بلال چون آن بدید
بی محابا از میان برخاست گفت یا عمر انت لست منا ای عمر تو به وقت خواجگی کرده
توجه دانی قدر بندگی چگونه باشد بلال چون در دل بندگی مرده است تشنق او حق
بلال است کریه جمر افتاد و حضرت رسالت چون در عمر بدید گفت فع یا بلال
کنا موالی الله تعالی شنو نشنو خواجه میگوید وقتی غلامی خریده بودم و نیم شب او را
آواز دادم در خانه همچنان ایستاده بود او در خانه نبود بامداد بیامد و دیناری
در دست من داد بجای سکه سوره اخلاص و زر منقوش گفت ای خواجه
هر روز ترا مثل این یک دینار خواهم داد می باید که شب مرا از کار نفرمائی بعد از
چند روز قومی بر من آمدند که این غلام تو شبها نباشی میکند گفتم او را امتحان
بکنم چون شب شد او بیرون آمد من در عقب او شدم در گورستانی برفت و جامه
بکشید و زنار بپوشید و در عبادت شد چون صبح قریب شد روی سوی آسمان

کرد و گفت الهي هات اجرت مولائي فوقع درهم من الهوی فاخذه وجعله في
جیبه چون من آن حال معاینه کردم متحیر شدم و از آن گمان مستغفر گشتم و باخود
گفتم چون از اینجا باز گشتم یک میلی نرفته بودیم که روز شد آن مقام شناختم متحیر بودم
همدرین یک سوار برسیدم گفتم آن فلان شهر که من آنجایی باشم از اینجا چند باشد گفت
دو ساله راه است همان جا نشستم چون شب شد غلام برسید و گفت ای
خواجه تو خود مرا آزاد کرده شکرانه بستان از اینجا باز گرد سنگ ریزه چند
در دامن انداخت و روان شد چون گامی چند با او رفتم خود را نزدیک شهر
خویش دیدم او را ندیدم و در دامن خود نگاه کردم آن همه سنگ ریزه جواهر قیمتی شده
بود چون در خانه رسیدم آن قوم که او نباش می گفتند پرسیدند و از حال
او استفسار کردند گفتم هو نباش النور لا نباش القبور و اخبرتهم بحاله
فبکوا و قالوا تبنا الی الله تعالی و ندموا و رجعوا متحیرا یکی قطعه بخش
در غلام و خواجه ببین بندها خواجه شوند فضل خدا اهل تحقیق خود چنین گویند
بنده ننگ بنده خواجه بد فصل چهل و نهم بباید دانست که توبه بدل طاعت است
چنانکه خاک بدل آب است اگر عوض طاعت خبث است ثمره توبه محبت است ان الله
یحب التوابین عزیز من اگر وقتی دست بد عابر داری که از آن بغراجات مقو

نشود

نشود زنهار از این درگاه نومید نشوی اگر وزیر خویش نکنند امیر خویش کنند و اگر
ترا خدای بیامرزد که تواند امرزید ومن یغفر الذنوب الا الله بزرگی پرسیدند
در قرآن میفرماید ادعونی استجب لکم چون است بعضی از اهل طاعت میخوانند
نمی یابند و بعضی از اهل معصیت میخوانند و می یابند گفت عن انس عن النبي
صلی الله علیه وسلم وعلی آله انه قال ان جبرئیل علیه السلام موکل بحاجات العباد ‏انه
فاذا دعا الله تعالی عبد مؤمن قال له یا جبرئیل احبس حاجة عبدي
فاني احبه واحب صوته واذا دعا عبده الکافر قال یا جبرئیل
اقض حاجته فاني ابغضه وابغض صوته عزیز من بعضی از بندگان
از آنهااند که حضرت حلایت تعالت الاؤه چنانچه ایشان را دشمن دارد
التماس ایشان را هم دشمن دارد و بعضی از آنهااند چنانچه ایشان را دوست
دارد التماس ایشان را هم دوست دارد نبوت نبوت مسافر سفر سبحان الذي
اسری بعبده لیلا در شب معراج در زاویه از زوایای سموات
شنید که یکی با و اوی برچه حزین زمی گفت اثر فی پیغامبر گفت علیه السلام
من الذي راحم موسی في وعده جبرئیل گفت یا رسول الله ازین خمخانه ‏یا جبرئیل
جرعه موسی که جرعه نواند نوشید هو موسی قطعه بخشی با لهای خود را تشنه طمع

بیهوده بس ملول بود تا که کسی قبول شود لیکن با اهل دل قبول بود حکایت
و قیل السرور بالله السرور والسرور بغیر الله الغرور ای بانبساط
و اختلاط بجو خودی معرفت هیچ نعمتی ورای آن نیست که یکی از خلق بی نیاز
باشد عزیز من حیله آن مکن که بحیله بخلق بپیوندی حیله آن کن که بحیله از خلق
جدا افتی که از این سرای سپری که سراسر سر معیاهم نمی ارزد از دردسر
سری سالم ماند که نه او را کسی شناسد و نه او کسی را فطوبی لعبد لا یعرف
الناس ولا یعرفونه بشنو بشنو چنین گویند پادشاهی که حکیم سنایی در وقت
سلطنت او بود هوس قبول سنایی کرد هر جا که او را طلبیدند نیافتند
تا عاقبت از خانه مخنثی بیاوردند چون بیامد دستها در کش کرده آمد
و چون بنشست پای دراز کرده بنشست پادشاه گفت ای خواجه
ما شنیده ام که تو حکیمی سنایی گفت در من خلاف حکمت چه دیدی
گفت من سه چیز در تو دیدم که آن هر سه چیز از قاعده حکمت خارج اند
گفت آن کدام اند پادشاه گفت اول آنست که تو در خانه مخنث چرا گنجی
سنایی گفت من هیچکس را در عمل بجو خود نیافتم مگر آن مخنث را بنا بر آنکه
مرا تمام بر هیئت مردان آفریده اند اما از من کار مردان نمی آید و مخنث

را نیز بر هیئت مردان آفریده اند و از وی هم کار مردان نمی آید پس مخنث
طریقتم و او مخنث شریعت دوم گفت چون آمدی دستها در کش چرا
آمدی گفت از آنکه من تهی وقتی دست بسوال نخواهم کشاد سیوم گفت چون
بنشستی پای برابر چه دراز کردی گفت از برای آنکه تا بدانی که من
سنجیده ام ادب تا بار دیگر مرا بر خود نخوانی و وقت مرا و وقت خود را
ضایع نکنی قطعه نخفت اهل گوشه گوشه بگو و تا روز کار ضایع کرد گوشه
نشینی چون ز گوشه بیرون رفت وقت خود را تمام ضایع کرد
بچاه ویکم ایها الناس الکون اطیعوا الله بقدر حاجتکم علیه واقضوه
بقدر طاقتکم علی النار واغتنموا الدنیا بقدر مکثکم فیها وتزودوا للآخرة
علی قدر المقام بها عزیز من مرد هوشیاری باید که هر وقت خود را
مشغول دنیا ندارد که از دنیا جانی قیمتی پس کار بباید که بدیگری دهند
کسی که بامداد برخیزد و اندوه او از دنیا باشد اندوه او هرگز کم نشود
ای برادر بی آبی دنیا را چه آب دهیم چون پیغمبر آدم علیه السلام در دنیا آمد
و بی آبی دنیا بدید چهل روز بی هوش بود دنیا که تمامی او یکمشت خاک بیش
نیست و طلب او عمر خود را خاک نمی باید کرد طرفه این که با چندین طلب

چنانچه مطلوب است بدست نمی آید و حقی که در طلب آن اهمال میکنی چگونه گفت
بدست آید لشنوده بشنو و قتی حکیمی را یکی پرسید که تو دنیا را چه طریق مطلبی گفت
بجهد تمام گفت مطلوب می یابی گفت نی حکیم گفت دنیا فانی را با چندین
جهد که میطلبی نمی یابی حقی باقی را که در طلب او هرگز جهدی نکرده چگونه خواهی
یافت اهل حلاوت گویند من مرض بحب الدنیا لا یجد حلاوة ذکر الآخرة
لان المریض لا یجد حلاوة شیء کما هو سبحان الله امروز در هر صد مریض کنجی
ازین جنس هست و در هر شهری یک طبیب این مرض هم نه گوئی نیکان را
برداشته اند و بدان را بگذاشته اند چون قیامت قریب آید هرچه در دنیا
نیکوست آن را بردارند ابن عباس میگوید اذا کان آخر الزمان یبعث الله تعالی
جبریل حتی یرفع خمسة اشیاء من الارض الی السماء القرآن والعلم و
الرکن الیمانی ومقام ابراهیم والانهار الخمسة یعنی السیحون والجیحون
والدجلة والفرات والنیل هی الخمسة من انهار الجنة زهی بی آبی
دنیا که در وقت آخر آبی هم نخواهند گذاشت عزیزمن دنیا خود بی آبست
واما از وی آب ترکست که بدین بی آبی راضی گردد قطعه بخشی دل منه بچشند
در دنیا طرفه حیا که دل دکل بندد دنیت و دنیه مگر که خاکی بس
کی

کس نجاکی چگونه دل بندد سلک پنجاه و دوم انگبین بیابان که هیچ وقت
زنبور خانه و بنا التسو رایشان اند و همه حال چون زنبور انگبین همه جهد
افشانی اند چنان گویند النحل مع حسته لما اکل بالهام الحق صار
ما یخرج من بطنه شفاء وآدم علیه السلام مع صفوته لما اکل بغیر الهام الحق
صار ما یخرج من بطنه نتنا و غائطا ای یاک لقمه کارها دارد بزرگی را پرسیدند
خوردن حلال چیست گفت آنکه خورنده او نه درین جهان خصمی باشد ونه دران
جهان مواخذه قیل الحلال الذی قد انقطع حق الغیر عنه کالحلیلة حق النفس
خود را همه وقت از خوردن حلال مانع باشند بنابر آنکه هرکه نفس خود را همه وقت
از خوردن حلال مانع باشد نفس او هیچ وقت آرزوی خوردن حرام نکند هرکه بسیار
خورد اگرچه حلال است گوشت او بسیار شود و هر که گوشت بسیار باشد در و
شهوت بسیار باشد و هرکه درو شهوت بسیار باشد در وی گناه بسیار بود و
هرکه گناه بسیار باشد درو فسادات قلب بسیار باشد و هرکه درو فسادات
قلب بسیار باشد مقلب القلوب تعالی وتقدس در وی نظر رحمت نکند گویند
هرکه لقمه حرام خورد چهل روز تیر دعای او بر نشانه اجابت نرسد و چیز نیک
حلال حاصل کردن از اعظم امور دین و اصعب اعمال است و از ینجاست اعظم

که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم او را جهاد خوانده است
قال علیه السلام طلب الحلال جهاد بشنو بشنو وفتی سلیم القلبی
بر امام شعبی برفت وگفت مرا اگر رغبتی خوردن حلال می کند امام
شعبی بر سبیل طیبت گفت اگر همچنین خواهی برو در جزیره از جزایر
دریا ساکن شو بدست خود ماهی بگیر و در آفتاب می پز و بخور اوجوان رفت
و ولها ازده سال همچنین کرد چون امام شعبی از بیم حجاج بیرون شد
اتفاقاً بدان جزیره افتاده واو را ضعیف ونحیف و سیاه شده که ماهی
در آفتاب انداخته وخود بنماز مشغول امام شعبی گفت مرا می شناسی گفت
نیکو می شناسم گفت من کیستم گفت تو آنکسی که مرد مارا حلال خوردن
فرمائی وخود نمیخوری اگر تو لقمه حلال میخوردی از بیم حجاج تا اینجا نمیرسیدی
قطعه بخشی تا توان حلال طلب که ره شبهه خارها دارد نان بی شبهه را
بکجا یابند لقمه پاک کارها دارد حکایت پنجاه وسیوم قیل نقصان الدنیا زیادة
الآخرة وزیادة الدنیا نقصان الآخرة ای همه کامل وهم مکمل مردان کامل گویند
آدمی را استعداد کمالات داده اند ودر دنیا ناقص فرستاده اند تا کمالی
حاصل کند عجب حالیست از ناقص میخواهند که کمال حاصل کنند زیرا که بی استعداد مردان

ربی

که از ناقص کمال حاصل کرده اند ایشانرا بواسطه تکمیل آن کمال نه کامل بلکه
مکمل مردان در آنست که ایشانرا مکمل کرده اند واین درجه انبیاست ودرجه
بعضی از اولیا خبر برمن همه کمال تو در نقصان معین ومندرج است آری نقصان
الدنیا زیادة الآخرة وزیادة الدنیا نقصان الآخرة بشنو بشنو لما ولدت
فاطمة رضی الله عنها توقف النبی صلی الله علیه وسلم فی تسمیتها فجاء جبرئیل علیه السلام
وقال یا رسول الله سمّها فاطمة فقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لماذا قال لانها
فطمت من حظوظ الدنیا هم این خواهد بود که آن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
وعلی آله فرمودی بین قبری وبین منبری روضة من ریاض الجنة زیرا که فاطمه آنجا
خفته است واو را این همه کمال دینی از نقصان دنیا بود بشنو بشنو یعقوب فاریابی
که یعقوب کنعانی طریقت بود میگوید وقتی از راه بیابانی متنزهی بود ومتنزهی
مایل به تکلف پیش او آورده را هم چون آن بدید گفت ای یعقوب
هیچ میدانی آبادانی این مایه از چیست گفت نمیدانم گفت از خرابی محراب
آنصاحب مایه است قطعه بخشی فقر تحفه ایست درشت هر کسی را چگونه دارد دوست
نان درویش از نمک نرسد فقر ترک جهانست هرچه در دست حکایت پنجاه و
اهل رده گویند قیل لابی لم ترکت الدنیا قال لان ترکها

مروة بزرکی را پرسیدند که مروة چیست کفت بذل الندی وترک الاذی
احسن کرسیراسیر ... بعد کفتی حسن المروة صدق اللسان واحتمال عثرات
الاخوان وبذل المودة لاهل الزمان وکف الاذی عن الجیران
دیکر برا پرسیدند مروت چیست کفت المروة ترک معصیة الله تعالی
حیاءً من الله تعالی والمحافظة علی طاعة الله تعالی لوجه الله تعالی والفرار
من غیر الله تعالی خیر من مروة آنست که تو در نظر پادشاه تعالی انچه بیند
آنحضرت پیشت نکنی وانکه ترا محروم کند او را بهره مند کردانی وکسی که ترا
از وی رنجی رسد او را راحت رسانی بزرکی میکوید کسی که او مروة ندارد کویی او هیچ
ندارد بزرکی بجای کوید حصل الله تعالی مراتبه صاحب مروة کسی که او را از یکی
مروتان نرنجد بعضی کویند صاحب مروت کسی است که او دشمنان را بنظر
دوستان بیند ای برادر طایفه کران نه دشمنان دوست کویند ونه هرکز
کی باشد که دوستان دشمن کردند واین همه ثمره آنست که این طایفه از نهایت
مروة با دشمن خوبی سازند شنو شنو مار بر برا پرسیدند چون افسونکر در سوراخ
تو آید وچیزی نرم نرم بکوید تو از سوراخ چرا بیرون می آیی تا او ترا بکیرد کفت
این مروة نباشد که یکی در خانه من آید وبکوید بیرون آی ومن بیرون نیایم ظلم بخشیم

ق

رفق کارها دارد وحیف تو با رفیق شیون نیست رفق با دوستان نمی کویم
برفق کن باک که دشمن نیست حکایة پنجم عبد الواحد که شیخ یکانه بود میکوید
العاقل اذا امر بشیٔ کان من اعمل الناس واذا نهی عن شیٔ کان من اترک
الناس ای به وقت دیکرا سرا در صدق وصیت کرده وخود در محنت دوست
کاذب بوده در محنت دوست صادق کسی باشد که خانه دل را از غیر
دوست خالی دارد وهرچه دون اوست در حجره باطن نکذارد که یکی
در توجه اصلی متوجه شود وکوید . وفی قلبه ترک الخالقة شیٔ سوی
فهو کذب ای دوست روی چون بدوست آورده روی از همه بکردان وهیچ
از همه حجاب اکر تو ازین روی نافتی کوفته مانی من ضامنم واکر دیکدل دو محبت را
جای دهی وبیک جان دو کس را دوست داری از تیغ غیرت هرکز سر نبری
وقتی درویشی که شیر بیشه این راه بود یکی او را دید در راهی میرفت وشیری
در دنبال وی از وی پرسیدند که این چیست کفت این بر من موکل کرده اند وفرموده اند
هرکاه که این در غیر ما آویزد تو در وی آویزی آری مرد بنیاکسی است که ادب چشم
بهر سو نکشاید وپلک زدن جانب دنیا که غیر اوست نکرد چنین کویند وقتی
شخصی دیناری حضور درویش برد درویش نظر بوی نینداخت ومیکفت در بازارست

گفته

که من دینار را طلاق داده ام و در مطلقه ثلثه نظر کردن حرام است عزیز من
هرکه چشم خود را از حق بپوشد و چشم نظر در باطل کند او هرگز از وسواس
شیطانی خلاص نیابد وقتی احمد صغیر با شیخ خود که کبیر عالم طریقت بود
می گفت که مرا وسوسه شیطانی بسیار زحمت میدهد شیخ گفت پیش ازین صوفیان
بر شیطان سخره کردندی و این وقت شیطان بر صوفیان سخره میکند ای درویش
اگر عیانی باطن داری بکلی چشم از خلق ببند و نظر از عالمیان بردار و از
گفتگوی خلق مترس که از زبان خلق ابویزید البسطامی قدس الله سره العزیز خلاص نیافت
تو کی یابی بشنو بشنو وقتی ابویزید البسطامی قدس الله سره که عارف ترین از وی
مادر زاد در راه خود بر شتری نهاده میرفت مردمان گفتن گرفتند شیخا چند بی
بار بر پشت شتر چرا نهادهٔ گفت [illegible] بر پشت او و بار بنگرید چون بنگریستند
یک دست بار از پشت شتر بالا بود همه متحیر ماندند بعد از گفت سبحان الله عجب
کاریست اگر حال خود از خلق پنهان میدارم ملامت می کنند و اگر آشکارا میکنم
طاقت نمی آرند هیچ نمیدانم که با ایشان بچه طریق زندگانی توان کرد نظم کس نجستی
از زبان خلق که رست نطق شوری میان خلق فکند خالقی کو زبان بخلق بداد
خلق را در زبان خلق فکند و سکوت نجات دهنده قد جاء رجل الی النبی صلی الله

علیه

علیه وسلم وعلی آله و قال یا رسول الله ما الفقر فقال خزانة من خزائن الله تعالی
مسیح صلی الله وسلامه علیه که یکی از غنیان دریای فقر بود گفتی الفقر مشقة
فی الدنیا و مسرة فی الآخرة والغناء مسرة فی الدنیا و مشقة فی الآخرة
عزیز من مشقتی و مسرتی که در دنیاست چون هردو را زوال در عقب است
نه آن مسرت را مسرت توان گفت و نه آن مشقت را مشقت اما مسرت
و مشقت آنست که لا یزال است و او را اصلا زوال در عقب نی ای برادر
فقر اگرچه مشقت است اما مشقتی است که نتیجه آن همه مسرت است درویش را
کدام مسرت ازین بالاتر که نه در دنیا کسی را با او حسابی است و نه در آخرت
خدای را با او حسابی ابو خادم گفتی ما با درویشی خویش با توانگران در دو
روز موافقیم و در یک روز مخالف یعنی در دی و فردا موافقیم و در امروز
مخالف در دی ازان موافقیم که امروز نه راحت دی نه او بر قرار است
و نه محنت دی نه ما و در فردا ازان موافقیم که هیچ معلوم نیست که فردا راحت
و محنت ما و او بر قرار خواهد ماند یا نه فبقی یوم الذی نحن فیه بشنو بشنو کی را
برسیدند درویش را روا باشد که از کسی چیزی ستاند گفت اگر بداند در حال
ستدن بدیگری خواهد داد روا باشد درویش آنست که او را چیزی

نباشد و اگر چیزی باشد هم او را چیزی نشمارد روزی حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه و سلم و علی آله که با وجود خزاین آسمان و زمین خود را در میان

درویشان تعبیه کرده بود به حجره از حجرهای مطهرات رسید گفت چیزی

از برای خوردن هست بینوای خانه گفت یا رسول الله خانه تویی چیزی

آورده که میخواهی پیغامبر علیه السلام بدین سخن تبسم کرد و گفتن گرفت مرحبا

بشعار الصالحین قطعه بخشیدن بفقر خوش می باش اگرچه کس درعنا

نباشد خوش فقر الحجان خوش اند در فقر که کس در عنا نباشد خوش

سلوک پنجاه و هفتم محبت کشان عالم عشق از طوفان محنت تیغ در کردن دل دارند

چنین گویند من یری ثواب الشدة لا یشتهی الخروج منها لان الذهب الخالص

یجرب بالنار و رجل الصالح یجرب بالبلاء عزیزمن هرکه مبتلا از بلا احتراز

کند مگر عشاق که این قوم نه از مضرت خود گریزند و نه در منفعت خود آویزند

آری کسی که او خود را فراموش کند او چه داند که منفعت و مضرت او در چیست کمن

لا یدری معنی الخلا من این یدری ان الخلاء موجودة و محال ای برادر هوشیار

هرچه کند اگرچه نیاز هست بنویسند و دیوانه هرچه کند اگرچه نماز هست ننویسند این حدیث

کسی که بقدم رود قلم بر او رود اما کسی که بعلم رود قلم بر وی چه رود و غیر من آنرا

طاقت صداع عشق نباشد عاشقی را دید زیر بخور شده گفتند ترا چه افتاد فریاد برآورد

الطبیب امرضنی الطبیب امرضنی این بنونبنو کلمات قدسی را تفسیر کردن حلال

اما رموز عشق را بیان کردن حرام بزرگی می گوید وقتی من در واقعه حسین منصور

فکر میکردم که او چون مبتلا بود از بندگان صادق با او آن سیاست از چه رفت در سر

من فرو خواندند سری از اسرار عشق با او در میان نهادند و او آنرا کشف کرد و انا الحق

گفتن گرفت و هرکه سر پادشاه کشف کند او مستحق و مستوجب سیاست گردد

بخشی سر عشق کشف مکن مردمعنی که هرزه نسفت عاشق حال آنکسیست که او اگرچه سر واله

سر عشق نگفت سلوک پنجاه و هشتم معلوم عالمیان مفهوم آدمیان است که آدمی درین

سرای دو دری بمنزله مسافر است اما مسافری که راه سلوک گذاشته و رحب

و راست میرود ای برادر در منزل دنیا فرود آمده و این منزل را خانه خود تصور

کرده مسافر اگر در اثنای راه خانه کند بکعبه مراد کی رسد ای برادر در وقتی که بهر منزل

که فرود آید باید که چندان بکبیره که خاک آن منزل را گل کنند اگر گویند این چه مکنی گوید

تا آن منزل را از غبار قدم آلوده نخود می شویم عاشقی را دیدند در کوی معشوقی

آب از دیده کشاده بود و زار میگریست گفتند این چیست گفت خاک کوی محبوب را

از اشک شسته میزنم تا میان من و او روزی غباری نخیزد خبر من عدن راه که چو

درو
و قدم نهاده بهیچ غباری تیره تر از تن خاکی تو نیست اگر چه در راه آن نیکو
که غباری از میان بخیزد اما درین راه آن نیکو که این غبار از میان برخیزد
شیخ ابوبکر موی تاب که موی در موی خود کاری داشت ازین عالم در آن عالم
چون میخواست که بخرامد بنا کشی بعبادت او رفت او را دید بر زبان این نظم
که صد هزار سر در و منتظم است بر زبان میراند بیت قالب جمع غبار است میان
من و تو آمد که آنکه از میان برخیزد فبها و نعم شیخ المشایخ عبد الله خفیف قدس الله
روحه وقتی بیمار شد طبیبی بر سر وقت او رسید گفت ایها الشیخ ما العلة قال
الوجود اذا ازالت العلة قطعه تختی جسم کن چو روح لطیف از کثافت
تا بستی است بهر قطع علایق و نیامهای بندی که هست هستی است
حکام احکام طریقت که جهان محکوم حکم ایشان است چنین گویند اگر کسی
محکوم گردیده باشد به که محکوم نفس خود باشد و لهذا یکی از سجاده نشینان که رجوعه که از خانقاه
بیرون آمدی یاران را پرسیدی در مسجد جمعه از کدام راه باید رفت روزی یکی
با او گفت سالها است که تو در مسجد میروی راه نمیدانی گفت میدانم اما راهی که
در و قدم نهاده ام در و محکوم بودن بهتر از آن که حاکم بودن آری نفس خود را
طفیل دیگری یافتن کاریست شنو شنو وهب ابن منبه میگوید کعب احبار درین

بیت
پس همه صفها بایستادی او را پرسیدند درین زیر چه سر است گفت من در تورات
خوانده ام که در امت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و علی آله مردانی باشند
چون یکی از ایشان سر بسجده نهند نیکو ببر زند از که حضرت عزت گویند هر که در پس
او باشد او را آمرزیده بود من نیز پس همه بایستم تا باشد که درین میان کسی باشد که بطفیل
سجده سر او کار ناسره من سره کرده گردد قطعه تخم میر میان بطن خود را
قطره را چه سیل منجو زنی همه کس در طفیل تو گردد اگر تو خود را طفیل کسی دانی
سلک نهم بباید دانست که طاعت بر دو نوع است یکی را طاعت لازمه
گویند دوم را طاعت متعدیه خوانند طاعت لازمه آنست که منفعت آن هم
بصاحب او منحصر نشت کالصلوة والصوم و غیر ذالک و طاعت متعدیه آنست
که منفعت آن بغیر سرایت کند کالانفاق والاشفاق و غیر ذلک
اکنون بدانکه تایب و متقی برابر نیند متقی آنست که او گناهی نکرده باشد
تایب آنست که او را گناهی خانه بوده بس در عدم گناه برد و برابر باشند اگر چه
بعضی متقی را بر تایب راجح میدارند و میگویند که متقی آنست که رشته اتفاق
او هیچ وقت نگسسته است و گسسته را اگر چه باز پیوندند اما چون ناگسسته نباشد
که او گسسته باشد شنو شنو در وقتی یکی از انبیاء بنی اسرائیل دو کس گفتگو

رسید
کرده بر پیغمبر آن وقت فرستند گفت بتد متقی راجح است یا تائب آن پیغامبر را فرمان
که این را بگو امشب شما هر دو در مسجد می ملازمت کنید بامداد یک سر بخیزید هر که اول
در نظر شما آید او را مثلا خود به پرسید پنهان کردند مردی پیش ایشان آمده مسئله
خود را اظهار پرسیدند او گفت من مردی جولاهه ام از پنهان اندرم اما جوابی هم از علم
خود خواهم گفت فهم من فهم گفت ای عزیزان در وقت بافتن بعضی تار را از نیافت
که می گسلد و سر نمی یابد و بعضی از آنهاست که می گسلد و سر را می یابد و گره بر می زنی
تار گره می گسلد بهتر از آن تار که می گسلد قطعه نخشبی اعتقاد را صحیح دار پیشتر وجه
سلک شش شد
طلب و رتبه کامل گرچه رشته بگردن تو کنند رشته اعتقاد خود مگسل
دهم
روشن باطنان که از غلو ضمیر خفایا عالم به بینند چنین گویند اگر شمع توفیق
طالعی در صفحه باطن تو افروخته اندی باید که آنرا از نظر محرمان پنهانی
داری اگرچه شمع پنهان نماند مردان هر وقت خود را پنهان داشته اند
وحق تعالی این سرا ظاهر کردانیده است اری مردان دین از آفتاب طالع
طالع تر اند و از ماهتاب لامع لامع تر آفتاب طالع را که تواند پوشید
و ماهتاب لامع را که مستور تواند داشت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه که
آفتاب پنهان نبود در هر جا چند روز بکجا نبودی از بیم آنکه جنابر که او را
بشناسند

بشناسند خواجه ابو الحسن نوری نور الله مضجعه وقتی در مناجات خویش میگفت الهی
استرنی فی بلادک بین عبادک آوازی شنید یا ابا الحسن الحق لا یستره
شیء آن بشنود وقتی درویشی را پرسیدند چون است بعضی درویشان که نقل
می کنند بعد از نقل هیچکس نام ایشان نمی شناسد و بعضی پیش از نقل مشهور جهان
می شوند گفت کسی که در حال حیات خود در اشتهار کوشیده است او بعد
از ممات پنهان می شود که نام او مندرس می شود و آنکه در حیات در خمول خود کوشیده
او بعد از ممات چنان می شود که مشهور همه جهان میگردد قطعه و فی الحق
یعرف الناس و لا یعرفونه قطعه نخشبی در زبان خلق افتاده امر در احادیث
بمستوریت هر که کم نام زیست چند بهانشد اندیشی به خمول مشهوریت
سلک شش و دهم طایفه که از مایقع الجوع طعام الصدیقین وجه چاشنت
این است چنین گویند زحمت گرسنگی از آنهاست که به آبکی دفع شود
اما زحمت سیری از آنهاست که بگنجی هم دفع نکرد و اصحاب این راه احتلام
را عقوبت خوانند بنابر آنکه احتلام علامت سیریست هر که سیر خورد حلاوت
عبادت نیابد و حفظ او کند نشود و او را بر خلق شفقت نباشد بنابر آنکه همه را
همچو خود سیر داند عبادت بر او گران نماید بامداد چون مومنان گرد مساجد کردند

او کرد فرا بیل کرد چنین گویند آدمی چون سیر شود اعضا او بشهوت گرسنه شوند
و چون گرسنه شود اعضا او از شهوات سیر گردند شب جهان وقتی در آید که آفتاب
فرو شود شب دل وقتی در آید که معده پر گردد عزیز من دنیا نه همین زر و مال و اسپ و خدم است
بزرگی میگوید ابلهک دنیا کی چه کمتر خورند از تارکان دنیا باشند و هرچه بیشتر
خورند بنا شند شیطان گوید سیر که در نماز باشد من از و بیزار شوم پس توانگری (?)
و لذت سیری که خارج صلوة باشد شیطان نزا برو ناچه حد انسلاطه باشند و گرسنه
که در نماز باشد از و بانچه غایت نفرت بود بشنو بشنو وقتی مردی بر درویشی
رفت و گفت مرا عبادت کردن بیاموز درویش گفت تو طعام چگونه میخوری
سیر یا نیم سیر گفت سیر درویش گفت سیر خوردن نماز ستوران است
اول تو برو طعام خوردن بیاموز بعد از آن بیا تا من ترا عبادت کردن بیاموزم
قطعه بخشی معده پر غنی باید ٭ راه درویش خار ها دارد ٭ شکم پر زنان بد گفتن است ٭
قلت قوت کارها دارد ٭ سلک شصت و سیوم اصحاب تجربه گویند این
ایامی است هر که در روز نیکی میکند در شب جزایی یابد و هر که در شب
بدی میکند در روز سزا می بیند عزیز من که اصدق از سر شما هو حقی نیز خبر
حق تعالی از آن کریم تر است که او را عذاب بکنند اگر غافلان بیدار نشوند (?)

که از ایشان هیچ فوت میشود همه بمرگ مفاجات بمیرند آن نظر کجا که صورت معرفت
توانند دید اگر معرفت را بر صورت کنند هر روشنایی که در دنیاست پیش او تیره
نماید اما چنین دانم این روشنایی را از عالم بر داشته اند وگرنه عالمیان مست
در تاریکی حیران میشدند پیش از این مردمان همه دار بودند که از وجود ایشان
اصلا بکسی میوه ی نرسیدی و از این زمان همه دردند که از وجود ایشان اصلا
بکسی آرو (?) نمیرسد اگر چه هر دو را رونقی هست آن از عالم دیگر است بشنو بشنو
وقتی یکی از خلفا از برای راحت کرده بود بزوال برو رفت و گفت مرا از دکن خلیفه
گفت من حکم کرده ام تا من خلیفه ام پس از تو کس هیچ نیاید سال چون این شنید باورد
تمام روی سوی آسمان کرد و گفت ای سلطانی که حبس و اطلاق عالمیان در قبضه
قدرت است خلیفه تو این حکم کرد که شنودی من نمیدانم تو چه حکم خواهی کرد این
سخن در رواند و در گوش خلیفه افتاد دل او بغایت نرم شد و موی تا [illegible]
او را از محبس بیارند و خلعتی فاخر بپوشانند و بر اسب قیمتی سوار کنند و در کوچها
بغداد بگردانند و این ندا کنند هذا اعطاء الله علی رغم خلیفته قطعه
نخشب حکم خلقی چیزی نیست ٭ مرد این ره کجاست در عالم ٭ در جهان گفت هیچ کس
نشود ٭ حکم حکم خداست در عالم ٭ سلک شصت و چهارم باید دانست که گروه

بر سه نوعست یکی زکوة شریعت است و آن آنست که از دویست درم
پنج درم بدهند دوم زکوة طریقت است و آن آنست که از دویست درم
پنج درم نگاه دارند سیوم زکوة حقیقت است و آن آنست که همه بدهند
و وجه افطار برای خود ذخیره نکنند و لهذا از زکی را پرسیدند حکم زکوة چیست
گفت بر دیگران واجب گفتند بر تو واجب نیست گفت آنچه مالی بدست من افتد
من آنرا تا آن زمان نگاه ندارم که بر من زکوة واجب گردد هر که چیزی بکسی دهد
از سه قسم بیرون نباشد یکی را زکوة گویند دوم را وقایه سیوم صدقه
اما از برای قبول صدقه پنج شرطست دو پیش از عطا و دو در حالت عطا
و یکی بعد از عطا و دو که پیش از عطاست یکی آنست آنچه خواهد دادن باید که از
وجه حلال دهد دوم آنست نیت کند که آن بکسی دهد که او آنرا در وجه صلاح
خرج کند نه در فساد و آن دو که در حالت عطاست یکی آنست که بتواضع تمام دهد
و دوم آنکه خفیه دهد و آن یک شرط که بعد از عطاست آنست که آنچه دهد
آنرا بر سر زبان نیارد بشنو بشنو آن روز که صدیق اکبر رضی الله عنه
تجرد اختیار کرد و چهل هزار دینار بحضرت رسالت آورد گلیمی پوشیده
بود و [illegible] در روز دهم همدران حال جبرئیل امین صلوات الله علیه و سلامه
نازل

نازل شد همدران لباس پیغامبر صلی الله علیه و سلم و علی آله پرسید
یا اخی جبرئیل این چه لباس است گفت یا رسول الله امروز ملائکه را
فرمانست تا موافقت ابوبکر گلیم بپوشند و شیخی بدو فرزند و قطعه
نجیبی در سخاوتست سود هاء گلیست کو این سخن بیان نکنند تا توانی مال
بکسی چیزی یا هیچکس در سخا زبان نکنند سلام شست و پنجم سرمایه و ارای
سودای آخرت گویند تا سرمایه ایمان بالست هرگز زیان نخواهی کرد
بشنو بشنو وقتی یکی از پادشاهان برهمنی را مصادره کرد و هر چه بود
همه بستد روزی دوستی او را پرسید چونی گفت نیک خوش گفت همه
چیز از تو ستده اند خوشی تو از چیست گفت زنار من هنوز با منست
ای درویش جایی که زنار دار زنار خود را سرمایه خود داند مسلم از
خود کی زیان کند اما کار تصدیق باطن دارد و مردان خدا هر چه کنند از برای
خدا کنند و نیت ایشان همه حق باشد نه دون حق و لهذا وقتی درویشی بود
اجابت معتبر بر کرانه دجلی صومعه داشت روزی طعام مهیا کرد و زن خود را گفت
این طعام بر کرانه آب درویشی نشسته است او را ده زن گفت آب عمیق است
و آن آن [illegible] من نتوانم گذشت گفت برو آب را بگوی ای آب بحق
بکس

ایشان نباشد و هرکه این‌جا نباشد او را بر خزاین پادشاهی اطلاع ندهند
حضرت دهنده بی علت تعالی و تقدس هر ساعت بنده را عطایی دیگر و بزرگ
عطاها آنست که او را ذکر آرام دهد که هیچ مصیبتی بالاتر از فراموشی
حق نیست بندگان خاص حق اگر وقت و مردنی از یاد حق غافل شوند
آوازه موت ایشان در ملکوت افکنند که آن فلان مگر بمرد که از یاد
ما غافل گشته ای برادر اگر تو همه وقت در یاد حق باشی وقت رفتن
ترا ازین سعادت محروم نگردانند کما تعیشون تموتون وکما تموتون
تبعثون طلحه مالک گوید از زنده که سهیل در دنیا آمد روزه دار بود و آن
روز که از دنیا برفت هم روزه دار بود اگر در جهان کاریست اهل دیگر
حق است فذکر حق کردن کار زنده و لا النسبت تا انفس ... نمیرد دل او
هرگز لباس حیات نپوشد یکی را پرسیدند کدام سفر سخت تر گفت از نفس
خود سفر کردن و دین و فقه هر نفسی که هست از یکی ازین سه صحبت خالی
نیست یا کافرست یا منافق یا مرائی خبر من جهد کن تا ازین سه
صحبت صحبتی دیگر بدست آری آنشنودنه روزی یکی بر درویشی
رفت و گفت میخواهم که چندی روز با تو باشم درویش گفت چون

آنکه این شوهر من هیچ با من صحبت نکرده است که مرا راهی ده زنی برکرانه آب
رفت و این سخن بگفت آب بشکافت و راهی پدید آمد آن زن گذر کرد و آن
طعام بدان درویش داد آن درویش هم پیش او بخورد گفت اکنون
تو باز گرد زن گفت مرا شوهر من سخنی گفته بود من از برکت آن از آب
بگذشتم اکنون بکدام استظهار باز گردم درویش گفت برو آب را بگوی ای آب
بحرمت آنکه این درویش سی سال طعام نخورده است مرا راهی ده زن همچنان
کرد و در حال راهی پدید آمد زن در خانه رفت و گفت ای خواجه این چه حالست
که تو با من صحبت میکنی و آن درویش هم پیش من طعام خورد من دروغ با آب
بگفتم آب مرا چگونه راه داد شوهر گفت تو دروغ نگفته‌ئی با هر که با تو نزدیکی
کرده‌ام از برای ادای حق تو کرده‌ام نه از برای شهوت نفس خود و آن درویش
نیز سی سالست که طعام بهوای نفس خود نخورده است مگر از برای قوت طاعتی
حاصل شود قطعه نجیب مردان هستند آنکه اجزای شان نور شده است هرچه
در وقت خویش میکنند همه بهر رضای حق بوده است سلک بیست و ششم باید
دانست که میان بنده و میان خداوند هیچ راهی نزدیکتر از راه افتقار نیست
هیچ حجابی درشت تر از دعوی نه هر که مدعی باشد خالف باشد و هر که خالف باشد

یعنی

من نخواهم بود یا که خدایی بود گفت با خداوند تعالی بمجلس بنشین که نه ام
تو همین ساعت با خدای باش قطعه نخستی با خدای خودی باش دمی بیت
عاقلی کز و جدا باشد خوش وقت با خدو رحمت هم وقت او خوش کس با خدا
باشد سلوک هشتم صمت بباید دانست یکی از علامات اهل صلاح آنست که ایشان
سخن نگویند مگر بحاجتی اما چنین کسان بوده باشند که این سالها سخن نگفته باشند
مگر زبان قرآن وقتی بزرگی سالها مهر خموشی بر در حکمت و بانی نهاده بود
او را گفتند چرا سخنی نگویی گفت از مکون گویم و یا از مکون نگویم و سخن نمی
گنجد و مکون خود بگفتن نمی‌آید از و حکایت گویند روزی شخصی از درویشی خبری
برسید درویش او را جواب نگفت آن شخص آغاز کرد و جو لنت که من با تو سخن
میگویم تو هیچ نمی‌گویی درویش گفت ای خواجه من چو شنوی بکار نیستم که بگفت
و شنود لایعنی مشغول گردم قیامت چون اجل الورید و در گردن است
من با شنود آن مشغولم عزیز من سالک می باید که وقت خود را بگفت
و شنید لایعنی ضایع نکند عمری که بگفت و شنید رود از عمر نتوان گفت ملتمستری
از رونق کمان مباهات به کلام بسیار و گفت میشمار کنند وقتی صوفی گروهی
بیش عزیزی فضولی می کرد که من آنجا گشته و آنجا رسیده ام و عجایب بسیار

دیده ام

دیده ام آن عزیز گفت افسوس از آنچه بوده هیچ نگشته مرد کامل آنست که
که او سخن بی حاجت نگوید و از هیچ شادی شاد نگردد و از هیچ غمی
غمگین نگردد و با این همه از عتاب نفس خود غافل نباشد که احتساب با نفس خود
کردن کاریست که از شنود و شنید خالی گوشه نشیند و بنی اسرائیل زاهدی
بود که هفتاد سال عبادت کرده بود وقتی او را حاجتی پیش آمد و دعا کرد
مستجاب نشد با نفس خود در عتاب شد ای نفس شوم اگر طاعت تو اخلاص بودی
دعای من مستجاب شدی در حال پیغمبر آن وقت را فرمان رسانیدند که آن زاهد را
بگوی این یک ساعت عتاب تو با نفس خود بهتر از آن عبادت هفتاد ساله تو — عتاب
قطعه نخستی در عتاب خود می باش ورنه خود با ظن تو خون گردد هر که با نفس خود
عتابی کرد از عتاب آن مصون گردد سلوک نهم علم بباید دانست که از
علم عمل مطلوب است نه روایت چنانچه از شمع نور مقصود است نه حکایت
اگر کسی را نقد علم در حقیقت وقت او افتاده باشد می باید که هم بدان اکتفا — اکتفا
نکند که دانستن امری دیگر است و بدان کار کردن امری دیگر بشنو بشنو
وقتی میان ابوعلی سینا و خواجه ابوسعید ابوالخیر ملاقات شد چون
ابوعلی از آن مجلس بگذشت صوفی بود از دوستان ابوعلی وز زیر زبان

شیخ ابوعلی بدو گفتی می باید که بعد از من حاضر باشی و هر چه شیخ در باب من
بگوید بر من بنویسی چون ابوعلی برفت شیخ در باب او هیچ نگفت صوفی پرسید
ابوعلی چگونه مردیست شیخ گفت مردی حکیمست و طبیب است و علوم
بسیار دارد اما مکارم اخلاق ندارد آن صوفی این معنی بر نوشت ابوعلی
بر شیخ مکتوبی نوشت که در مکارم اخلاق چندین کتاب ساخته ام شیخ از
کجا میگوید که ابوعلی مکارم اخلاق ندارد و شیخ چون آن مکتوب بخواند تبسم
کرد و گفت من اینچنین نگفته ام که ابوعلی مکارم اخلاق ندارد قطعه
بخشی علم با عمل نیکو بر تو باد اگر کار چند کنی همچنین دان که تو همیدانی
هم بدانستن ار بسنده کنی سلوک ششم و نهم ای آنکس است بلند تو همت
بلندان است اگر سلیمان بیکی و هندو او بدان بنگرد خسیس همت باشد از مشرق ملک
تا مغرب آن فد نیست که کبری بدان خوش کی دو نمرود در ملک همه ربع زمین
بداد و بدو تیر و کمان بر گرفته و روی باسمان نهاده تا ملک آسمان هم بگیرد
عزیزی این است که خیر الانام است عالی همتان بودند که اگر یکی این هشت بهشت ملکه
هشت آراسته نمایند که بیا بدین مشغول شو او گوید این را جهودی دهید مرا
از حضرت صمدیت بغیری مشغول نکنید و فتح علی علیه که یکی از
خلفاء بو

خلفاء بود مر شبلی را گفت شنیده ام هر جا که به دست تو می آید
تو آتش در میزنی شبلی گفت اگر مرا دست رس شود من آتش در بهشت
و دوزخ زنم که هر دو مشغول کننده اند روندگان شده اند و اخبار گوید دنیا
دشمن خداست و دشمن دوستان خداست و دشمن دشمنان خداست
دشمن خدا از آن است که دوستان او را از راه میبرد و دشمن دوستان خدای
از آن است که ایشان را بخود مشغول می کند و دشمن دشمنان خدای
از آن است که ایشان را از سبب او مرا ایشان هیچ حاصل نشد عزیز من
هر چه ترا از دوست مشغول دارد دشمن تو همان است شنو شنو رابعه
را پرسیدند تو ابلیس را دشمن داری گفت نی گفتند چرا گفت من
با دوست چنان مشغولم که مرا از دشمن یاد نمی آید قطعه بخشی دوستی
عجب کاریست ولی از وی بدون جای نیست هر که مشغول دوستی یار
گر جهان دشمن هست با کی نیست سلوک چهاردهم ایها الطالب اگر طالب
مردان راهی ... صاحب منصب خلت را چون در پله
منجنیق نهادند برهنه کردند این خلعت ابراهیم ایمان بود الایمان عریان
و لباسه التقوی شنو شنو چون ابراهیم تا آتش رسید جان آتش را مسکین یافت

که ابراهیم را بر آتش دل بسوخت هم ازینجاست که صاحب لولاک لما
خلقت الافلاک میفرماید بر راه هیچکس چندان خار قهر نرویانیدند که بر راه
من زیرا که آن نه بلا بود که ابراهیم را در آتش انداختند و آن نه محنت بود
که زکریا را پاره پاره کردند بلا و محنت آنست که بر سر ما ریختند ما را بر اهل
آسمان زمین مقدم گردانیدند و معصیت ذریات آدم بر دامن شفاعت
ما بستند راه می راه نرامی باید رفت و از جهت عذر مجرمان ما را می باید
خواست گاه گاه هلال ما را می باید کرد گاه ما را بر مسند قاب قوسین او ادنی
می نشانند و گاه بر آستانه پر جفاء ابوجهل میفرستند گاه ما را شاه و مقرب
لقب میکنند گاه ساحر و مجنون میخوانند گاه جبرئیل را برکاب داری ما میفرستند
گاه می هند نامه در مکه نمی گذارند گاه کلید خزاین ملکوت در حجره ما می آرند
و گاه برای قدری جو بر در ابو شحمه میفرستند گاه خیبر بدست چاکری از چاکران
ما می گشایند گاه دندان ما بسنگ ناگرویدگان می شکنند تا جهانیان گواه
ما را هست بر بلا اگر سر این راه داری پای از سر کن و اگر نه رخت خود ازین
راه یک سو نه که این راه را بپای معتاد قطع نتوان کردن بشنو وقتی
فرمایند خمی لیلة کفار شقه تیغی محرق زدانست که دست بر دست

او بهاد

او بهای و گفتی که وقت یا رسول الله من مثل چنین تیغی هیچکس را ندیدم رسول فرمود
علیه السلام چنانچه شرف و منزلت ما بیش از شرف و منزلت دیگران باشد
رنج و محنت ما نیز سخت تر از محنت و رنج دیگران باشد قطعه بخشی قرب بی بلا نبود
زخم محکم عشیه بر دل کالنست هر که از دوست دور از غم دور غم و محنت
برای نزدیکانست سلک افتاده دیگیم طایفه که نظر ایشان بر کرم اکرم
مین افتاده است اگر نمک و نیک خواهند از و خواهند و اگر علف گو نشنید
طلبند از و طلبند کریم تعالی و تقدس بر ایشان امر وده نیست چون خطاب
فسئلوا لا فولا الیناً بموسی رسید موسی متعجب شد که با چنین کسی این چه فضل است
خطاب آمد ای موسی امروز چه تعجب میکنی باش تا فردا شود انگاه فضل من
معاینه کنی که فردا قیامت فرعون را گویند موسی بر تو رفت تو ایمان چرا نیاوردی
او منکر شود از موسی گواه طلبند موسی درماند بر محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم و علی آله رود گوید فرعون انکار کرده و گفته خود منکر شد قاضی مجلس
از من دو گواه می طلبد رسول الله بعضی از امتان خود را گوید بروید و گواهی
دهید و چون ایشان بیایند و گواهی دهند فرعون گوید خداوندا ایشان امت محمد اند
و در آن وقت کجا بودند که گواهی میدهند ایشان را ندا بازمی گردانند بر رسول آ بیند

وگویند فرعون ما را چه کرد رسول آن را تلقین کنند که بروید و بگویید
مقصود از گواهی علم قطعی است و ما را از نص معلوم است اِذْهَبْ اِلیٰ فِرْعَوْنَ
اِنَّهُ طَغیٰ علم قطعی حاصل شده است چون ایشان بدین نوع گواهی دهند فرمان رب
العزة فَضْلِی مَعَ مَنْ قَالَ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلیٰ فَکَیْفَ یَکُونُ فَضْلِی مَعَ مَنْ قَالَ
سُبْحَانَ رَبِّیَ الْاَعْلیٰ قطعه بخشی اگر گورستان بوستان را کجا کنند
ضایع برگه بر دشمنان بخشاید دوستان را کجا کند ضایع مکتب [illegible] دوم
باید دانست که امروز روز کارست اگر کاری خواهی کرد امروز بکن و هر چه خواهی
خواهی زاری پدید هم امروز زار که امروز آب گریی به از آن که فردا خون گریی
و سود نکند چه توانگری نباشد که او در حالت نزاع این تمنا نکند که یا لیت
که من درویش بودمی ملک الموت بر سر بالین یکی برسد او را ببیند بر نهالی [illegible]
کرده و بالش [illegible] زرباف زیر سر نهاده اعوان ملک الموت لگد بر پهلوی
او زنند و گویند هنوز در خوی خواجگی وآن دیگر را جستند در گوشهٔ مسجدی در کوی
و یا کنج گورستانی بستر از خاک ساخته و بالش از خشت بر داخته هنوز او را بخاک
نرسانیده باشد که بجز او ندا که سلام باشد خبر نی چون در عالم خواجگی غلامیست و غلامی
خواجگی است اگر یکی را غلام باشی بهتر از آن که خواجه ای من غلام آن خواجه ام که غلام

۱۱۱

و از زندگانی کند خواجه از غلام گفتن غلام نشود و غلام از خواجه خواندن
خواجه نگردد اما کار معامله دارد بشنو بشنو وقتی جهودی حسن بصری را آسیبید
شما را چه خوانید گفت دشمن خدای گفت دشمن خدای گفت خود را چه خوانید گفت
دوست خدا جهود گفت نه سیهکارم بنام مجرد غره نشوی که دیو فرود خانهٔ من
پسری زاد او را خالد نام نهادم تا خالد جاودانه باشد و او در گور بمرد قطعه
بجنبیم بنام غره مشو و سبب دوست این بنام کند عمل نیک توان کرد آنکه
او اکتفا بنام کند مکتب هفت و سوم کار گذاران کارخانه حقیقت گویند اگر
کسی کاری خواهد کرد باید که کردهٔ خود را کار زندانند و روزی را که شیر بیشه کرامت
بود گفتند شیر بجهت دیدن تو می آید گفت چه شود سگ بر سگ می آید جعفر
صادق را که از صبح صادق تر بود پرسیدند کدام طاعت است که بنده
را از خدا دورتر واگند و کدام معصیت است که بنده را بخدا نزدیک گرداند
گفت طاعتی که اول او عجب باشد و آخر او نهید است و معصیتی که اول او خجلت
باشد و آخر او ندامت بشنو بشنو بشر حافی که سلطان سر و پا برهنگان بود
میگوید مرا هیچکس تازیانه سخت تر از دختر کی نزد و آن دختر حسن بصری بود
رحمت الله علیه و آن بجنبان بود که روزی بر در حسن رفتم و در بزدم دختر

غفلت

کی آواز داد که بیرون کیست گفتم منم بشر حافی گفت ای حافی خواهم از ین راه
در بازار رو و نعلین بخر و در پای کن تا بار دیگر خود را هم خود بشر حافی
نخوانی **قطعه** بخشی مرد خود ستا نبود باطن نفس بسی تقصیر کرد کس نباشد نقص
تقصیر کن آنکه خود را کسی تصور کرد **سلک هفتاد و چهارم** پیشروان رهبر
طریقت و مقتدیان فرقه حقیقت چنین گویند که هر کسی لایق اقتدا نباشد اقتدا
بهر کسی کردن کار مردان سرسری و بروز لیست ابو سفیان مردی بخیل بود
بیان بخل کردی یزید بد و اقتدا کرد و کار بجائی رسانید که در کربلا آب بخیلی کرد
اقتدا بکسی باید کرد که از برکت او اعتبار حاصل شود ای درویش اعتبار
اصحاب کهف از سگ و گربه بود و تو از آدمی متنبه نمی شوی کی راست
آید اگر مرد زیرکی بجایگاه خود غم مخور که هیچ جایگاهی خوشتر از بهشت
نخواهد بود و آدم از بهشت دید آنچه دید و بطاعت بسیار فریفته مگرد
که ابلیس از عبادت خود دید آنچه یافت بزهد و معرفت تکیه مکن که حکایت
بلعم شنیده باشی و بصحبت صالحان اعتماد مکن که قصه ابو طالب شنیده باشی
[illegible] صحبت نشنوی چون ابو طالب نقل کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم دنبال
جنازه او میرفت هر بار بجانب جنازه میدید و دست در روای خود میزد

مقتدیان

بعد
از دفن او پرسیدند که آن دیدن چه بود گفت ملایکه عذاب در رسیده
بودند میخواستند تا او را از بالای جنازه بربایند من هر بار سوگند روانی
خود میدادم که یک ساعت توقف کنید **قطعه** بخشی قابل نیکوئی شود
خوان او بار مایه غذا هست گر تو نیکو نه ترا هرگز صحبت نیک فایده ندهد **سلک**
هفتاد و پنجم ای دیباچه کتاب سعادت کتب امم سابق همه یکبار نازل شد و قرآن
که کتاب این امت است نجم نجم بتدریج فرود آمد در زیر چه سر است بشنو
امم سابق از عالم عشق بیخبر بودند و از جهان ذوق بیعلم نامه ایشان همه یکبار
بر ایشان فرستادند اما این امت سوخته آتش عشق و دوخته ناوک
شوق اند نامه ایشان نجم نجم فرود آمد بنا بر آنکه اگر بر عاشق زمان زمانی
مکتوب معشوق رسد توان دانست که آن عاشق را چه حد مایه شادی
باشد اگر گویند فردا بعد از سعادت وجوه یومئذ ناضرة الی ربها
ناظرة عاشقان از رشا حق خود باز کردند و باز ایشان را باز گردانند
اگر باز گردند ملالت باشد و اگر باز گردانند بخل بود جواب است که نه ایشان
باز گردند و نه ایشان را باز گردانند اما در جمال می نگرند و می آویزند
و در جلال می بینند و می پرهیزند بشنو بشنو بهشت با آدم میدادند

در روز از بگریخت اما ذره از عشق بدو ننمودند ابد الآباد در وا آویخت آری
ذلت آدم از مشغولی عشق بود و گناه ابلیس از فراغ خاطر **قطعه** نخشبی از فراغ
دل بیرون است غم دل جز چراغ دل نبود دل فارغ ایشان بیکارست عاشقان را
فراغ دل نبود **سلک هفتاد و ششم** صاحب عهدی آنی که شنیده عهد این از سبک
معصیت شکستی مصون است چون گویند فردا که اَلْحَاقَّةُ مَا الْحَاقَّةُ عبارت از دو
وَالْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ اشارت بدو بنده عاصی را حاضر کنند فرمان رسد ... الحاقّه
ای فلان آن نمازها که توجه شد گوید خداوندا همه خصمان بردند صدقه و حج و جهاد
تو چه شد گوید مظلومان غارت کردند ندا آید عهد محبت که روز الست با ما بسته
حال آن چیست گوید بادشاها هنوز بر مهر کلمه بلی است و بدو هیچ نقصانی
راه نیافته است خطاب آید ای بنده پاک مدار و لکدن بنام مرتبه سرمایه باقیست
از سود و کم نخواهی آمد هَذِهِ جَنَّتِي فَادْخُلْ وَهَذِهِ رُؤْيَتِي فَانْظُرْ عزیز من
امروز از عالم قربت مهمانی عزیز بر تو رسیده است و آن روح است او را نجه
امکان گرامی دار و اگر امروز دست و پا و چشم و گوش و سایر اعضا و اجزا تو
او را گرامی دارند و بگفت او کار کنند و او را بنان الست نرنجانند چون
او توجه شود و در عالم خود باز گردد هم شکر تو گوید خداوندا مرا از این اجزا
و اعضا

و اعضا گرامی داشته اند و در حق این خلعت آورده کبیر و خلعت پای چه باشد
اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ و خلعت دست چه باشد يَتَنَازَعُونَ فِيهَا
كَأْسًا و خلعت دهن چه باشد وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ و خلعت گوش چه باشد
سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ و خلعت زبان چه باشد الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقَنَا
وَعْدَهُ و خلعت روی چه باشد وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ و خلعت چشم
چه باشد إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ این همه چیست جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ **قطعه**
نخشبی تا توانی نکویی کن شعله نیک را بهانه نیست از نکویی کسی
زیان نکند عمل نیک را جز آن نکیست **سلک هفتاد و هفتم** عمال معامله مجاز
گویند خواجه ابو الحسن خرقانی گفتی خداوندا به موجب معاملت کن یکی آنکه وقت
نزع ملک الموت را بر من مفرست که مرا با او خصومت شود نه از آنکه جانی از و
نستده ام که بدو باز دهم جان تو داده ای هم تو بخواه به بلی که چگونه باز
خواهم داد از تو گفتی بده از ما و ادنی دوم آنکه چون مرا در گور نهند
ملائکه سوال بر من مفرست که جواب منی همانست که یکبار گفته ام
أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ آن چیست این همه از برکت نیکو معاملت او بود او
معاملت ستوده مرد همراه او یا نهما ستوده است نخشبی بزرگی می گوید وقتی

[illegible]

میان کفار بتی چند دیدم که آن بت پرستان صد تعلقات یکی از آنها آ
که یکی را دیدم افتاده و جان داده گفتم این را چه افتاد گفتند ناگاه چشم
می اراده بر شرمگاه یکی افتاد و از شرم آن افتاد و جان داد دوم یکی را دیدم
بردار کرده گفتم این چه گناه کرده است گفتند که او صنم اعظم را در میان
بازار ریا کرده است سوم بقالی را دیدم در دوکان نشسته کم می ستد و داد
می داد گفتم این چه میکنی بت چوبین را از دست راست بکشید و گفت
ازین شرم می آید که راست ستانم و کم بدهم قطعه بختیا پاک کن عقیده
خویش زهر بر معتقد عقیده شود هر آری همانی بری بنیک کار اندازه
عقیده شود سلک هفتاد و هشتم اصحاب دل که چون حب القلب در دلها
جای کرده اند چنین گویند لطیفه از لطائف حضرت خود در خاک تعبیه کرد و ازا
دل نام نهاد تا هر گاه که خواهند نظری در وکنند نظر بران لطیفه لطیف
نه بر خاک کثیف ابو علی سینا میگوید به عالم دل خواهد و نابیدلی خواهم
زیرا که کار عالی بیدلان دارند فردا قالب را از تنگ دل و هند تا بقا ابد یابد
و اگر نه قالب خسیس را چه محل آن باشد که او را بقاء ابد بخشند ای صاحب دل فردا
بیکی خطاب آید ای بنده تو ما را در دنیا شناختی تا نه اگر شناختی و خوی

چرا کردی و اگر شناختی کسی با آشنایان آن کنند که تو کردی اگر تو ای
می باک آنچه در کنج خانه میکنی اگر مردی میان بازار کن تا معلوم شود
که تو از خلق میترسی یا از خالق اگر تو از خالق ترسی هم جا ترسی هم روز
آن خوری که میخوری و همه شب آن کنی که میکنی بشنو بشنو وقتی اعرابی
بحضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله گناه عظیم کرده ام توبه میکنم توبه
کرد و باز گشت ساعتی شد و باز آمد و گفت یا رسول الله آنچه میکردم بصیر مطلق تعالی
و تقدس میدید این بیحرمتی رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود می دید اعرابی
نعره بزد و جان بداد قطعه بختیا شرم کارها دارد سخت دل آنکه هیچ شرم
نکرد هرچه خواهی کند ز بی شرمی هر که او از خدای شرم نکرد سلک هفتاد و
نهم بیداران شبهای عشق گویند فر باینده تنام عینای ولاینام قلبی
همه شب بیدار بودی و عبادت کردی آری این همه از دولت بیداری او
که تو همه شب می خسپی او بیدار است چنانچه از برکت بیداری او شبهای
این امت با استراحت میگذرد از عون شفاعت او روز قیامت
هم راحت خواهد گذشت غیر من امم سابق خدا را تعالی و تقدس دوست
داشتندی خدای بر ایشان رحمت کردی و این امت را خدا دوست

وچگونه

میدارد بر ایشان رحمت نکند ان بشنو ذو النون مصری گوید رحمت الله علیه

مرا کنیزکی بود بغایت سیاه وقتی نیم شب خاسته مناجات میکرد خداوندتعالی

بحق آنکه مرا دوست میداری که چنین کنی و چنین کن گفتم ای سیاه تو چگونه

دانی که خدای ترا دوست میدارد گفت از ان می دانم که مرا درین نیم شب

توفیق آن داده است که بر خاسته ام و او را می پرستم و ترا در بستر غفلت

در خواب کرده است از ان در غفلت می خسپی قطعه بخسپی عشق حق کجا

یابند تا توانی بکن رعایت حق نتوان برد دولت ابدی مگر از دولت هایت

حق تا ملک بیست و ششم ای جون قلم همه از معانی جنبیده چون فرمایند نون والقلم

معانی و نقوش قلم را بیافرید فرمان آمد اکتب علمی فی خلقی از برای امثال

امر سر روان شد و می نوشت که قوم نوح چنین کنند ما بر ایشان چنین کنیم قوم

شعیب چنین کنند ما بر ایشان چنین کنیم چون نوبت بدین امت رسید قلم در حرکت

رفت که این امت از همه امم کناه بیشتر کنند قلم متحیر وار بایستاد که در حق

ایشان بچه عقوبت فرمان خواهد شد خطاب آمد بنویس امة مذنبة ورب

غفور ای ملائکه شما درین نظر بکنید که بعضی از فرزندان آدم از دست

خود تبر زنند نظر دران کنید که از چشم خون ریزند چیان شما کسی است که هم سنت

خواهد نهاد میان ان کسانی اند که به سنت صالح خواهند نهاد انی اعلم

ما لا تعلمون ابو البشر صلوة الله علیه چون بزمین آمد او را ملامت

میکردند ای آدم چه کردی خانه بهشت را بچند دانه گندم بفروختی آدم میگفت باکی

نیست فرزندان من بچند دانه گندم جو باز خواهند خریدن همه چون آدم در دنیا

آمد گریه بسیار کردی فرمان آمد ای آدم چندین گریه چیست گفت آری

نهال عشق در مزرعه سینه نشانده ام و هوایی هندوستان از همه هوا کرم

تر است از چشم چشمه ساخته ام و این نهال تازه را آب میدهم تا پرورده نگردد

گفتند ای آدم از همه عالم این درد و اندوه چرا اختیار کردی گفت از ان

اختیار کرده ام که هر چه اختیار میکنم پس من نمیگذارد بند باشد که هم ازین

بستانند قطعه بجز اختیار چیزی نیست مار باید ز گنج و هر طلب

کجا بی که راحتی یابی جای راحت زنج رنج طلب ملک بیست و هفتم

ای حاجی کعبه قبول وقتی اعرابی دست در زنجیر کعبه زده بدین عبارت

مناجات میکرد خداوند تعالی تو خدا مرا بکسی ملک باشی که ایشان را

عذاب کنی اما من جز تو کسی نیابم که بر من رحمت کند فردا عاصی را از بیم

چون اعمال خود باز کنند هیچ معصیت نه بینند گوید خداوندا معاصی من چه شد

فرمان آید از سر آن گذشتم از یاد آن بگذر رسنا فی آنست که گناه نکند اما
مومن بنا می آنست که گناه کمتر رود و بد رفتی باز گردد تا جفوت
و صفوت بهم جمع نشود یکی را گفتند عالم ترین خلق کیست گفت عاصی
ترسناک که گفتند جاهل ترین خلق کیست گفت مطیع بی باک آری غنچه
بی باکی همه عداوت اوست و ثمره ترسناکی همه محبت و نزدیک
جوهریان جواهر حقیقت در حقه دو کونی گوهری گران بها تر از محبت نیست
بشنو بشنو در عالم محبت چون محمود ایاز شد و ایاز محمود گشت کرات
محمود گفتی ای ایاز محبت مستقیم مسله معکوس کرد آن که گذشت که ما خواجه
بودیم و تو غلام بعد ازین ما غلامیم و تو خواجه آری هر که را خلعت دوستی
بپوشانیدند سر همه توانگران اوست اگرچه از مال حبه ندارد و هر که را رقم عداوت
بر ناصیه کشیدند سر همه گدایان اوست اگرچه خزاین همه عالم او راست موسی گفت
ای فرعون ترا با این همه ملک زیره آبی نیست که درین حضرت دم سوال زنی و منی بارنی
همه درویشی فریاد میکنم رب ارنی انظر الیک قطعه بخشی دولت قبول طلبت
باغ اقبال را خزان نبود گر قبول خدا بدست آیدت هیچ دولت ورای آن نبود
سلک هشتاد و دوم صرافان نقود دین و جوهریان جواهر یقین چنین گویند هر که

بمنزله حقه اند و چون آن حقه وجود آدم خراط ده حقه یک شب بسازد تا بها
باید تا دیگری در وی نهند ظاهرا آدم از گل بود و در گل مهلت نمی بایست
در مل می بایست اما نه مهلت قدرت بلکه مهلت حشمت اگر آدم را قدر
در وجود آوردنی آن اظهار قدرت خود بودی چهل صبح بر و دلگستاری
قدرت برفت تا اظهار حشمت آدم باشد که دران حضرت حشمت دوستان
خود دوست تر دارند با اظهار قدرت خود بشنو بشنو اندر آنچه زمین را بر
مسلط کردانیدند نه بر فرعون چه حکمت تا جهانیان بدانند که نزدیک ما از اول
دوستان بزرگ تر از دعوی خدایی فرعون است قطعه بخشی رنج دوستان
کردن گشته است و دوستی معیوب هیچکس را زخلق تا خلق نیست آزار دوستان
مطلوب سلک هشتاد و سیوم اهل انصاف گویند هیچ انصافی از آن بالاتر
که کسی انصاف خود بدهد چون در افعال و احوال ناشایسته خود بنگرد خود
را هم حلال تیغ زند محمد واسع که جهانی وسیع در چشم همت او تنگ تر از چشم
مور بودی گفتی اگر گناه را بوی بودی هیچکس پهلوی من نتوانستی نشست عزیز
من اگر کسی به پری زمین و به پری آسمان گناه کند و شکستگی را در باطن
راه دهد غفار آنست که آن همه گناه او را بجز شود بشنو بشنو در بنی اسرائیل

بت پرستی بود که او چهار صد سال بت پرستیده بود و وقتی
از وی حاجتی نخواسته بود ای دفعه حاجت اگر وقتی از سر غفلت دو رکعت نماز کنی
در حال زبان بحکم بگشایی که حال من بسیار کن و فرزندانی مرا جمع در از ده بتها
مرا بیامرز بعد از چهار صد سال او را فرزندی بود رنجور شد پیش بت رفت
و گفت چهار صد سال است که ترا می پرستم و از تو حاجتی نخواسته ام
امروز مرا حاجتی دشوار یعنی سخت پیش آمده است باید که فرزند مرا شفا دهی
حاصل نشد نا امید گشت و گفت یکی از خدای موسی هم بخواهم از سر امتحان
نه از سر صدق گفت ای خدای موسی و هارون فرزند مرا شفا ده فرزندش
در حال از بستر برجست و پیش پدر بایستاد آنمرد متحیر شد نزد موسی رفت
و گفت چهار صد سال بت پرستیده ام اگر بحضرت خدای تو باز آیم
قبول کنند یا نه موسی چون نام بت شنید از آنجا که صلابت او بود گفت
فی النار مسکین از پیش موسی شکسته باطن باز گشت در حال فرمان رسید
ای موسی سلام ما بدان بت پرستان و بگوی چهار صد سال بت پرستیدی
اگر چهار صد سال دیگر بت پرستی و یکبار از سر عجز و شکستگی بگویی یا رب
هفتاد بار بگویم لبیک عبدی قطعه بخشی فضل حق بیان که کند

٧

بجز او کامل است و افزونم تا چه دریاست رحمتش امروز غرق این رحمت است گناه کارانم
منزل هشتاد و چهارم شب رو آن راه محبت گویند عاشق شب را بیش از ان دوست
دارد که روز را بنا بر آنکه در روز وقت او را عاقبت ساعتی عزیز غارت
غارت میکند اما شب همه شب با دوست میگذرد و شبی که با دوست باشد روشنی
تر از روزی بود که بی غیر دوست بود آری چون با غیر باشی غیر باشی و چون با دوست
باشی دوست باشی بزرگی میگوید اگر تو صحبت حق یافته صحبت خلق ترا چه جمع آید
و اگر صحبت خالق نیافته از صحبت مخلوق ترا چه گشاید خوش وقت کسی که او همه وقت
با دوست باشد اگر چه آن قرب کم زبعد نیست خواجه ابوالحسن خرقانی میگوید قرب القرب
فیما نحن فیه بعد البعد آری چون یکی در آینه نگرد و صورت خود ببیند بغایت قریب
اما اگر او را سودای آن صورت در سر افتد و خواهد که آن صورت او را دوست آید
عمر او بپایان رسد و آن صورت در دست نیاید مصرع نزدیکان را بیش بود حیرانی
عزیز من هر که با آب قریبتر غریق تر و هر که با آتش نزدیکتر حریق تر نشنوای صبعی
که شام او روشن تر از صبح صادق دیگران بود میگوید در شام نزدیک یکی از اهل
قرب رفتم او را دیدم با نوع بلا مبتلا گفتم چند گاه است که بدین حالی گفت سی سال است
تا من بدین حالم اما هیچ وقتی نگفته ام اُف فی شیٔ الفقر قطعه بخشی قرب آتش سبب

غیری

کار

رجه اهل او نباشد از دیهیم هر دو دست از شمر که در آن شب بجهانی خوش بود که ابراهیم
سلک هشتاد و پنجم حضرت قدمایی که سیراب از چشمه آب بقا حیات جنبی گویند وقتی
شخصی دنیادار از خانه درویشی آب خواست آبی گرم و ناخوش بدو دادند گفت
گفت این آب بغایت ناخوش است درویش گفت ای خواجه ما اهل زندانیم و اهل
زندان هرگز آب خوش نخورند یحیی معاذ را بعد از فوت در خواب دیدند گفتند در عالم
در عالم بالا تو چه معامله گذشت گفت بمن خطاب رسانیدند که ها از دنیا چه آورده
گفتم از زندان میرسم از زندان چه توان آورد اگر مرا چیزی بودی من خود هفتاد سال
در زندان نمی ماندم بشنو بشنو آن شب که ربیع فوت شد مالک دینار میگوید
من او را در خواب دیدم کوی سر و پای برهنه میرود گفتم چگونه میروی گفت بگذار که
از زندان خلاصی یافته‌ام چون بیدار شدم در خانه رفتم او را مرده یافتم قطعه بخشی
این جهان هست زندانی ای اسیر دل که زغم چون شد کیست اندر جهان نکو بتیغ
کز زندان نخواست بیرون شد سلک هشتاد و ششم ارباب معانی طریقت گویند اگر شکر
نمی توانی کرد باری شکایت هم بد مکن یعنی اگر نیکی نمی توانی کرد باری بدی هم مکن و اگر
مسلمانی را منفعت نمی رسانی منفعت باری مضرت هم مرسان و اگر روزه نمی توانی
داشت باری گوشت مسلمانی هم مخور که این هر سه کار از قواعد حکمت بیرون از انصاف
خارج

خارج اند و در عالم هیچ چیزی خوبتر از انصاف نیست و هیچ بلایی زشت
تر از بی انصافی نه بزرگی را پرسیدند بی انصافی چیست گفت از دوست
بجستن و دشمنی کلمه کردن بشنو بشنو حکایتی خواجه شقیق رحمة الله علیه درد سر داشت
خلیفه طبیبی از شاگرد استاد طبیب گفت چگونه خواجه گفت هیچ حاصل از درد
ابن و دشمن کلمه نکرده است طبیب از انجا بر ابراهیم ادهم رفت که استاد شقیق
بود و ابراهیم هم زحمت عظیم داشت گفت چگونه ابراهیم گفت تمام شدت
زحمت خود با طبیب بگفت طبیب گفت شقیق را بر زحمت خود مجرد دیدم عبرت
تو که او استاد وی چگونه محرم میداری گفت محرم نمیدارم اما حال درد و حیرت
با تو از آن میگویم تا بدانی این جایی که با دوستان خود از بنیها میکنند با دشمنان
بجها خواهد کرد قطعه بجشم عشق عزیزی است عجب شد آن کس بیلی تا چه خواهد کرد اگر آزده
بود و دست نهد زسر دشمنان چه خواهد کرد سلک هشتاد و هفتم بیداران این راه
گویند شخصی از زمین دریا بود چون چهل ساله شد جامه خواب را نوشتی و خواب را
وداع کردی و گفتی بعد از چهل سالگی خواب نتوان کرد این هفتاد سالگان
دیده اعتبار بگشایند و این سخن را آینه وقت خود سازند و عمل در آن
خود را در خواب خرگوش نیندازند که بعد هفتاد سال در گرداب غفلت نتوان

محرم

حضرت فضیل عیاض گفت وقت او بجلی بیدار نکنی بود گفتی دنیا گرمه زاد در خواب غفلت
بیدار دار گر زرین بودی و گذرنده و بهشت سفالین و پاینده بودی مرد بیدار کسی بودی
که این سفالین اختیار کردی نه آن زرین ای دل بر حطام دنیا چه دل بستهٔ هیچکس را از دنیا
چیزی نمیدهند تا جای قدر از دین او کم نکنند چون حال اینست پس ای مؤمن بر چه میخوری که
تو از کیسه خود میخوری کسی باشد که پنبه غفلت از گوش بیرون کند و این نصیحت بسمع
باطن بشنود و وقتی یکی گناه کاری گفت چنین دانم که همه دنیا خرابست اگر آبادان بودی
آخر یکی مرا از آنچه میکنم مانع شدی که نفع این چه میکنم و آبادانی دنیا از مردان دینی باشد چون
مردان دینی کم شدند گوئی خراب گشت بشنو بشنو وقتی مردی بشیخ ابوالحسن خرقانی گفت بیرون
گفت شرم نداری گفت از که گفت از مردم گفت اگر این مردم بودندی من با ایشان
بازی چون کودکان نکردمی   نخستین بر زمین نمانده کسی   خلاص از زمانه آب بسته است
در شهر این جهان از اهل صلاح   مشکل دلهای ما خراب شده است
کریمان عالم طریقت گویند نزدیک ما فاسق کریم بهتر از پارسا لئیم ای خاک بر سر مرد لئیم که
پریشانی عالم همه از شومی قدم ایشانست کریمان آن ایشانند که از باد انسانی دلهای مرده
زنده کردند و لئیمان آن ایشانند که از زهر نیاز باطنی زنده یرقه میشوند فلا نفعه کرده شومی
ایشان باطن دیگران ظلمانی کرده باطن ایشان که نوری بجا درهم و حشیست گوی و دنیا

نیاید مگر دل روشن و عقیده صافی بشنو بشنو وقتی سهیل عبدالله تستری
که چیزی نخست بر عیاله حران وقت او بود گوسپندی بفروخت کسی بخرید بعد از زمانی
باز آورد و گفت این گوسپند خود باز بستان که او علف نمیخورد سهیل گفت
تو چگونه دانی که او علف نمیخورد گفت من او را بیرون برده ام و در دستی
رها کرده اصلا دهن بچیزی نزد سهیل گفت ای خواجه گوسپند ما گفتند مردمان
عادت نکرده است برو او را علف بهای دو او برفت و همچنان کرد و حال
خوردن گرفت بشنو بشنو عشق از این گوسپند آن سلطان بدین طریق توجه اندرین
درین ایام فرزندان سلطان این عقیده خانه است قطعه بخشش را دنیا صلاح
طلبند را اهل کنه بود بیا تو ز حضر اهل صلاح به باشد یا که فرزند اهل فسق مخور
حکایت هشتاد و نهم عالی همتان گویند مرد عالی همت کسی است که او طاعت
بکند و عوض نخواهد عزیز من کسی که نزد بی عوض آفریده انصاف بی اقتضا
میکند که تو نیز رای بی عوض پرستی و عاشقی که از معشوق بعوض راضی گردد
با او همان معامله باید کرد که زبیده را خلق گویند وقتی جوانی برد زبیده آمد
و گفت من بر زبیده عاشق شده ام این خبر بر زبیده رسانیدند زبیده او را
درون خوار شد و با او گفتن گرفت زنهار بار دیگر مثل این سخن نگوئی که هم ترا زیان

داد و هم صد هزار درم بستان و از سر این سخن بگذر گفت نتوانم که بگذرم گفت

دو هزار درم بستان گفت نتوانم که گذشت نمی‌یابی تا در ده هزار آمد چون جوان ده

درم بشنید راضی شد ربیع چون این حال بدید فرمود تا او را گرفتند و زدند چون

او را می‌زدند می‌گفت هذا جزاء من ادّعی محبتنا ولم یکتتم سِرّنا عارفانی

عارفانی که در آن ایام بودند هر که این قضیه می‌شنید بیهوش می‌شد و می‌گفت

مخلوقی که دعوی محبت مخلوقی می‌کند اگر بدون او میل کند و بغیر او رای نمود

با او این ماجرا می‌رود بنده که دعوی محبت خالق کند اگر بدون او میل کند با او

چه کنند شنو شنو زیرکی بود که او هیچ وقت جیب درست نکردی و گفتی که من

شربت شرب من کاس المحبة لایحب الا التفات منه الی غیره قیل و اتفاق

طواف کعبه بود یکی او را آواز داد خراسانی تا جانب او نگرد از سهو آواز

شنید من التفت منا الی غیرنا فلیس منا قطعه چشم از همه بر دوز و به دل

زید عمر آسان نیست گرچه دنیا است هر قطاره لیک دیدن بغیر روا نیست

سلک نودوم طایفه گر ایشان را هستی بمثابه نیستی است و نیستی بمثابه هستی

چه گویند درویش حقیقی کسی است که او در دو دنیا نیست چنان خوش باشد

که دیگری در هستی حق و از هستی چنان ناخوش گردد که دیگری از نیستی و خود را

جهانی

جهانی مشغول محبوب کنند که نه او دوست در روانی محبت عنبری زند و به عنبری

را کنار دو که دوست در روانی محبت او زند خواجه سری که شیر او نه سر سری بود

میگوید سی سال در طلب عنبری بوده ام روزی او را در کوهی یافتم و هو

قائم علی الصخرة فدنوت و اخذت ذیله فقال لاتاخذ فیابی یا سری

فان الحبیب غیور آری کسی که دعوی محبت کند اگر یک چشم زدن به دیگری

بر دوزد او را از ارباب قلوب مغرور ندارند شنو شنو اندر آنچه حسن علی

رضی الله عنه هنوز خرد بود روزی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه او را پیش زانوی

خود نشانده بود و از غایت محبت سر او را می‌بوسید حسن گفت ای پدر این

ساعت خداوند تعالی در تو می‌بیند گفت آری می‌بیند گفت شرم نداری

که خداوند در تو ناظر باشد تو غیر او را دوست میداری فبکی علی بکاءً

شدیداً من مقالته ثم قال و ما بحیله یا بنی قال الحب لله والشفقة

علینا قطعه تخت دوستی حق را باش چند باشد چنین بیا طالب کس دل بدین و بدان

مده زین پیش دوستی و دوستی حق بلاش بس سلک نود و یکم صدر نشینان صف

علم چنین گویند روا باشد که فعل بنده بر خلاف ما معه به باشد اما روا نباشد که بر خلاف

محکم به باشد قدر یان قدر قدرت او نشناختند و جبر یان بنهایت حکم او نرسیدند

بیانی گفتند همه او کرد و قدریان گفتند همه ما کردیم اهل سنت و جماعت گفتند او از آن
عزیزتر است که آن کند که ما کنیم و ما از آن عاجزتریم که آن کنیم که او کند سلطانی
جلال بی نیازی چنین بار است که این ندا در عالم در داده است که وجود و جنت
عظمت ما چون عدم است و عدم شما از یک قدرت ما چون وجود هرگاه که
بعظمت ما نظر کنید همه موجود آن معدوم دانید و هرگاه که بقدرت ما چشم اندازید
همه معدومات موجود الکاینه عزیزی هر گرا وجود نیست آن وجود بلی العدم یکی
و وجودی که میان دو عدم باشد آن هم بمنزله عدم باشد الوجود بین العدمین
کالظهر المتخلل بین الدمین خلق کور شد وقتی بزرگی را که یکلی از خلق
بریده بود گفتند چرا با خلق آشنایی گفت پیش ازین معدوم بوده ام و بعد
ازین هم معدوم خواهم بود چند روزی که خلعت وجود یافته ام باری با وجود
گذرانم که او از محنت عدم مصون باشد نامی در غم و علم در عالم یکی عدم
خویش و دوم علم او بشنوانند آنچه لیلی بمرد این خبر بمجنون رسانیدند
گفت یا چرا این است آنچه اکسی دوست که او بمیرد قطعه بخشی مرگ و بستان
تبه است چند روز کار خود خندی هر دم از مرگ شادی نزار مرگی است آنکه میرد
بر وجه دل نبندی سالک مجذوب دویم باید دارد لا وحشت مع الله و لا راحت

مع غیر الله خبر بی نیاد وست بود بی هیچ چیز همه خوشی است و بی دوست
بودن با همه چیز ناخوشی است و هر که از دوست محجوب است اگر چه کلید خزاین
دنیا در آستین وقت اوست او در عین بلیت است و هر که با الطاف دوست
محبوب است اگر چه نان شب ندارد او در انشاء عطیت است چون دریای معرفت
لم یزلی موج زند جمله ذلیل و معاصی منعدم و متلاشی گردد زیرا که ذلیل
لم یکن است و رحمت لم یزل و لم یکن با لم یزل مقاومت نتواند کرد
سبحان الله من چیزی قومی دیده ام که با وجود چندین خطر این باقی دم
میتوانی زنند و از برای چیزی حقیر خود را در تهلکه خطیر اندازند
درویشی را آنچه کافیست بی رنج تو بتو میرسد اما این همه رنج دیدن تو از
برای زیادتی است شنو اشنو سعدی تو نگری باد و درویشی گفت ام خند
رنج روز است که من چیزی نخورده ام درویش گفت ای خواجه گرسنگی تو از
بخل تو است بخوار معجونه از مال قطعه بخشی چند رنج خواهی دید بدین رنج
مجو نیست وانه تو میرسد بی رنج رنج تو از برای افزونیست سالک مجذوب
و سیوم اهل معرفت گوید پیش ازین مردمانی بودند که طاقت همه چیز داشتند
چنان می نمودند که هیچ چیز ندارند و شما که هیچ ندارید مینمایند که همه چیز دارید

عزیز من اگر هزار سال قدم زنی اگر در خاطر تو گذرد که این راه قبولی یافتی
هنوز تو در راه طلب نباشی نه مرد الله طالب کرده بار از راه بول برون
آمده باشد او را با جاه چکار بیچاره جسد را از ماء مهین و حماء مسنون
در وجود آورده اند ضعیف من ضعیف تراب من تراب مفلس من
مفلس عاجز من عاجز متحیر من متحیر آنگاه گریبان گرفته در معرکه
شجاعان آورده اند ام جانبی میکشند و حکم جانبی ای برادر اگر میخواهی
این راه را بمنزل رسانی زینهار خود را در میان نه بینی طایفه که از
طاعت تو نگر بوده اند همه وقت خود را مفلس تصور کرده اند طبقه که ایشان
همه وقت مفلس اند خود را تو نگر چگونه تصور کنند بشنو بشنو وقتی طباخی
بود همه وقت در تنور گرم نانی کرده زدی اگر بر وی کسی درم قلب آوردی اگر چه
ابدانستی که این درم قلب است از سره مردی خویش بروی او ظاهر
نکردی آن درم بستدی و آنچه از درم سره آید امر دادی وقت
نزع روی سوی آسمان کرد و گفتی گفت خداوندا تو میدانی که سالها
خلق بر من درم قلب آورده است و من بر روی ایشان باز نزده ام
من نیز امروز بحضرت تو طاعت قلب آورده ام بر روی من باز مزن قطعه

[illegible]

بخشی مفلست در دنیا مفلس از مال شایان شود باشد هر که بنفی تو نگری
عقبی او بدنیا چو مفلسان باشد سلک نود و چهارم اهل تحقیق گفته که تعلق
باطن انسان همه با کسی است که او را تعلق با کسی جایز نیست خوش گوینده تعلق کسی
که بدنیا باشد او از عقبی باز ماند و تعلق کسی که بعقبی باشد او از دنیا باز ماند
و تعلق کسی که بمولی باشد همه از برای اوست تعلق باطن باید از ره باطن امیر
المومنین علی رضی الله عنه میگوید شبی در مسجدی در آمدم اعرابی دیدم در گوشه مناجات
میکرد که خداوندا من از تو هیچ نمیخواهم مگر بریانی در گوشه دیگر ابوبکر صدیق رضی الله عنه
می گفت خداوندا من از تو هیچ نمیخواهم مگر تو را آری الناس مرد باند از همت
مرد باشد ای درویش چو تو از کسی میخواهی که حقیقت او میدانی که هر چه
خواهی خواست او خواهد داد باری از و چیزی خواه که دیگری آن نتواند داد
عزیز من هر چه ترا خوش آید اگر تو از همه خلق خواهی بجز من تو بحصول انجامد
زیرا که خلق همه چیز ندارد همه از کسی باید خواست که او همه دارد بشنو بشنو
وقتی یکی بر سر گور درویشی رفت و دنیا خواستی گرفت شب آن درویش
او را در خواب آمد گوی میگوئی خواجه هر کس چیزی دهد که او را آن چیز بود
بانشوا التسبیح بجود تجانا ملک جون ماهی وقت و بماند الیتیم تر از کجا

و هم چون تو بر سر خاک درویشی آیی ترا دنیا نباید خواست اگر دنیا خواهی ترا بر سر خاک کن
خواجگان دنیادار باید رفت **قطعه نخشبی** از همه همه مطلب آنچه توانی نه بر سبو دارد
همه را آنکس طلب که او هم به وقت هرچه خواهی همه هو دارد **سلک نود و نهم** باید دانست
که بر قدم کرم بحکم قهر قدیم از روی طاعت ابلیس گرفتند و طاعت او همه معصیت
شد و شقق عفو بحکم فضل سابق بهشت زلت آدم در کشیدند زلت او همه طاعت
گفت ای درویش یکروز از بامداد تا شب زلت او همه طاعت گشت ای با نفس
خود جنگ کن به یقین ما جهان ظاهر خواهد شد مردان دین با خود جنگی کنند که آنرا
صلحی نباشد زیرا که نفس ضد دین است و مرد دین با ضد دین صلح نتواند
کرد و لهذا وقتی شخصی بر درویشی رفت و گفت من ترا غیبتی کرده ام
مرا بحل کن درویش گفت چیزی را که خداوند تعالی حرام کرده است من
آنرا حلال نتوانم کرد نیند و بر اصلاح فقرا جنگی که با نفس خویش بکنند آنرا
احتساب طریقت خوانند چنانچه گویند وقتی اعرابی بخدمت امیرالمؤمنین عمر
رفت او را دید که زر و چوب بر اندام خود مالید و چون لت خورندگان می نالید
او را آن محل نبود که بر و تفتیش این حال کند بر پسر او رفت و از حال او استفسار
کرد پسر عمر بگریست و گفت پدر مرا رسم است که در هر هفته شش روز با خلق احتساب
کند

کند و روز هفتم با نفس خود و امروز آن روز بوده باشد که در امری از امور دین نفس
خود را کاهل یافته است هم بدست خود بر خود چندان تازیانه زده است که خود را
همه مجروح گردانیده است غیر من کسی که با نفس خود دایم حساب کند ای
دعوی برود و همه معنی بماند و معلوم همه عالمیان است که دعوی همه عیب است
و معنی همه هنر شنیدند وقتی تعالی بانیاز که میزان آسمان با سنگ ترازوی
ده و شصت یکی را دید بر شیری سوار شده و از مار تازیانه ساخته گفت
این همه سهل است کار آنست که میان دو پله ترازو بنشینند و کار از برای حق کنند
قطعه نخشبی هیچ نیست دعوی دین مدعی از قبیل رندان شد اندرین راه
هر که دعوی کرد او همه انکار نیند و رندان شد **سلک نود و ششم** باید دانست
مرید و یا متعلم هرچه از پیر و یا او ستاد بشنود می باید که اول آنرا بالعمل مقرون
کند و آنگاه سخن دیگر پرسد و لهذا در نوبت دولت اسلام محمدی چون قرآن
بنجم بنجم فرود آمد اگر فتی صحابه هرچه نازل شدی یکجا نه بردندی چند آیه
بردندی آنرا بالعمل مقرون کردندی آنگاه دیگر بردندی چنانچه گویند وقتی
مریدی بخدمت خواجه اجل شیرازی ارادت آورد و منتظر نماز و اوراد
می بود که خواجه چه فرماید یکبار زبان راند همه بخود روا نداشت

هرچه بر خود روا نداری بر دیگری هم روا مدار مرید از انجا باز گشت بعد از چند روز
باز آمد گفت من در مجلس اول منتظر بودم که شیخ مرا ببرد و بکار ارشاد خواهد کرد
نکرد باید که بگوید شیخ فرمود آن روز تخته تو چه بود مرید حیران ماند شیخ بگفت
شیخ گفت آن روز تخته تو آن بود که هرچه بر خود روا نداری بر دیگری هم
روا مدار چون تخته اول را هنوز ضبط نکردی تخته دیگر نتوان داد ای
درویش ترا در تخته خاک فرستاده اند برای آنکه فرستاده که تا تختم
قیامت فرو خوانی و یک لحظه از ذکر آفریدگار تعالی و تقدس غافل نباشی
که اگر غافل شوی از زیان عظیم کرده بیت جنانی که گویند در بهشت وادی ایست چون بنده
بذکر حق مشغول شود فرشتگان بنام او آنجا درختان نشانند و چون از ذکر حق
باز ایستد فرشتگان نیز از آن کار باز ایستند بشنو بشنو وقتی امام شافعی از برای
اقامت سنت لب خود بجنبش تمرین داشته بود و مردم هم می جنبانید
مزنی گفت ای خواجه یکساعت لب ساکن دار تا بریده نشود گفت لب
بریده شود بهتر از آن که از ذکر حق ساکن گردد قطعه بجز یاد حق قوی
چیزی یافت گفت بی ذکر جمله خاموشیست هرچه از یاد حق برون باشد آن
نه یاد است آن فراموشیست سخن نحو و نظم قیل من عبد الله تعالی

لاجل

لاجل الجنة فهو عبد الجنة ومن عبده الله تعالی خوفا من النار فهو عبد النار غرض
نی اگر تو بنبا خدای پرستی اندیشه بهشت و دوزخ از دل بیک سو کن که
بهشت بر مهتر آدم زندان شد و آتش بر مهتر ابراهیم گلستان گشت شیخ
نجیبی گوید اگر ترا مخیر کنند که دو رکعت نماز خواهی و یا بهشت
می باید که دو رکعت خواهی زیرا که از بهشت بهشت و دو رکعت نماز حاصل
نشود اما از دو رکعت نماز هزار چون بهشت حاصل شود ارباب
حضور گویند عاشق جانانه باید که همه او بمعشوق مشغول باشد و مصلی نیز
چنان می باید که همه او بمعبود مشغول بود اما تو سنت را پرسیدند جهود
و ترسا را صدقه باید داد گفت آری باید داد گفتند مردم بی نماز را
باید داد گفت نی گفتند چه غریبیست که مردم بی نماز از جهود و ترسا
کمتر اند گفت نه اما این سخن از آن میگویم تا ایشان را ننگ آید و از بی نماز
توبه کنند بشنو بشنو رمزی شیخی بحضرت رسالت آمد و گفت هر چند من
رنج بیشتر می کشم گرسنه تر میمانم پیغمبر فرمود مگر تو نماز نمی گذاری گفت
می گذارم فرمود اهل و عیال تو نماز میکنند گفت تیغ من از من مصلی تر اند رسول
علیه السلام متعجب ماند و گفت در خانه که نماز گذارند در آن خانه درویشی نکنند

و مان آمد و گفتی بی نمازی درین راه میکند نشست و در آن خانه باز بود نظر آن بی نماز
در خانه این افتاد چهل ساله برکت از خانه این کرفته اند عزیز من در خانه که
بخود بالله منهما چهل روز نماز نکرد از ند در ان خانه چگونه برکت باشد **قطعه** نخستی
نا توان نمازی باشی تن با کی مین سپرده بکو اگرچه مردن نکو نباشد لیک
مردم بی نماز مرده نکو **سلک هفدهم** بباید دانست هر کاری که جوا [شد]
کرد اول خطرات قلب باشد یعنی اندیشه در خاطر بگذراند بعد از ان عزیمت باشد
یعنی بدان اندیشه راسخ شود بعد از ان فعل باشد یعنی آن اندیشه را بالفعل
و عمل مقرون کردانند عوام بالفعل مقرون نکنند ماخوذ نکردند اما خواص بخطرات
قلب ماخوذ کردند بشنو بشنو وقتی خواجه جنید درویشی [illegible] را دید که از کسی
چیزی میخواست در خاطر خواجه کذشت اکر آن درویش را نخواست بنودی نیکو بودی
شب آن درویش او را در خواب نمودند کویی طایفه آن درویش را آورده اند
و تنش او بسمل کرده و کوشت ایشان او را میدهند که بخور خواجه کفت ای [illegible] این
این آدمی و مسلمان و درویش من کوشت او چگونه خورم کفتند این همان
کوشت است که یکبار در بار از خورده چنانچه یکبار خورده این بار هم بخور **قطعه**
نخستی اندکی از تو بسیار است از قلیل و کثیر عیش میدار اندکی هم بکش باری

درمان

فرسان کمانند که از اهل وصل بود بسیار **سلک هژدهم** بباید دانست که
فقر انشا اند که ایشان دنیا ندارند فقر قطع علایق دنیا است تن هر [ست]
که قطع دنیا است چون نیکو بنگری میان فقر حقیقی و میان غنا حقیقی هیچ
فرقی نیابی آنچنان ملکی بسلیمان دادند و او خود را در میان زمره فقرا
تعبیه میکرد مسکینا جالسا مساکینا وقتی طایفه پیر را پرسیدند بکدام طریق
در آییم که بخداوند رسیم پیر گفت بکدام طریق در آمدید که بخداوند تعالی
شمار راه ندادند فقال الطریق الی الله تعالی اکثر من نجوم السماء فما بقی
منها طریق الا طریق الفقر و هو اوضح الطریق عزیز من اگرچه همین است اما
فقر نه همی است لبس و دست قوی آهنین جانی باید که با او سر و سینه توانند
زد وقتی اعرابی بر علی بن ابو طالب امیر کرم الله وجهه و گفت بر تو آمده ام
نام را از انصاف [illegible] از خصمی که مرا و بر صغار از سبب صغران [بچاید]
و نه بر کبار از سبب کبر ایشان فقال علی من هو قال الفقر فامر اعطاء له
بعشرة آلاف درهم و قال یا اخا العرب بالله و برسوله علیک
کلما اتاک خصمک متعرضا فارجع الی متعوذا ای برادر فقر راهی است
که جز و قاینده الفقر فخری این راه را کسی بمنزل نرساند آری چنان سری

می باید که چنین درد سری را تحمل تواند کرد این درد سر نیست که سر می رود
و درد سر نمی رود اگر سر این راه داری بلندی این راه را سر سری تصور
مکن که اصحاب دل زبان درویشان را زیباتر از دیبا دانند و خرقه دل آن
را زهر ناز از تسبیح شمرند و از نفس قاطع ایشان چنان ترسند که دیگران
از تیغ برنده ترسند وقتی یکی از مریدان خواجه اجل سری سقطی با خواجه
گفت که مرا همسایه ایست او مرا بسیار می رنجاند خواجه گفت مگر او نمیداند که
ترا با من پیوندی هست گفت میداند گفت آنگاه چونست که گردن و مهره
او نمی شکند مرید از آن مجلس برخاست چون بر سر کوی خود آمد در خانه آن همسایه
غوغایی شنید پرسید درین خانه چه افتاده است گفتند خواجه این خانه نعلین
چوبین پوشیده بالای بام می رفت ناگاه بیفتاد و گردن و مهره او بشکست
قطعه نحیبی فقر تیغ تیز شمر تیغ خونهای بیدریغ گفت درویش را
تو برزه مدان نفس او آن کند که تیغ کند مصرع بزرگان دین گویند
اگر کسی را با نواع بلا مبتلا بینی بر او استهزا مکن زیرا که چنانکه آن جهان
هر عافیت اقتضا کند این جهان همه بلا و ابتلا اقتضا کند سفیان ثوری
میگوید فردا در روز قیامت چون اهل عافیت درجات اهل بلا بینند تمنا
کنند

کنند

اقتضا

کنند خود را همه گوشت و پوست خود را بمقراض آهنین بر دارند عزیز
در ظاهر آلوده درویشی نظر نباید کرد در باطن پالوده او نظر باید کرد درین
امت هیزم فروشی باشد اگر خداوند تعالی بخواهد که پشتواره هیزم مرا
زر گرداند در حال همه زر گردد بشنو بشنو بزرگی میگوید وقتی پیری را دیدم
پشتواره هیزم بر سر گرفته می رفت آن بزرگ گفت ای پیر ترا بر رزق علی الله
الاطلاق اعتماد نمانده است که این چنین محنت میکشی هیزم فروش روی
سوی آسمان کرد و گفت خداوندا این همه هیزم مرا زر گردان در حال
زر شد آن بزرگ چون آن قدر بدید گفت من کان له هذه المنزلة
فما له حمل الحطب قال و انما افعل ذالک لیعلم نفسی انی عبد
فلا یتجاوز عن حد العبودیة آری مردان دین همه وقت خود را
پوشیده داشته اند ای دین دار اگر سرمایه دین دولت بدست تو افتاده است
زینهار تا بدان نقد دین دنیا نخری که درین سودا هرگز سود نبینی چنانچه
گویند مردی بود که خدمت موسی علیه السلام کردی چند روز او از خدمت
موسی غایب شد روزی شخصی بر موسی آمد و خوکی در دست او گفت
ای موسی این را می شناسی گفت نه گفت این خادم تست موسی متعجب شد

مناجات کرد خداوند اورا باز آدمی کردان تا تفتیش کنیم که او از کدام
شومی نفس و کدام فعل بدین بلا مبتلا شد فرمان شد اگر تو مارا بدان نام
بخوانی که از برکت آن نام توبه آدم قبول کردیم هم او را باز آدمی کنیم چاره
خبر خواهیم کرد که او از سبب کدام فعل مسخ گشت انه کان یطلب الدنیا بالدین
قطعه بخشی هیچ هیئت و بیتی دون نار کرما به کار عود نکرد هر که دنیا بخرد دین
بخرید جز زیان هیچ وقت سود نکرد مسالک صد و یکم کرم روان عالم معرفت
گویند هر که حق را نشناخت آتش را بدو عذاب کنند و هر که حق را نشناخت
او را عذاب آتش کنند یحیی معاذ رازی گفتی کیف افعل عمن هو غیر
غافل عنی و انی علمت ان من عرف الله تعالی فهو عذاب علی
النار و من لم یعرف الله تعالی فالنار عذاب علیه خواجه جنید را بعد از
فوت در خواب دیدند گفتند کار خود را بکجا رسانیدی گفت کار عقبی
ازان دشوارتر هست که ما در دنیا گمان بردیم شنو شنو یکی از صلحای
خواست تا در بازار رود و چیزی بخرد دید بازاری که در جنازه وزن کرده بعد
چون از بازار آورد و وزن کرده کمتر ازان بر آمد که در جنازه وزن کرده
بود گریه در مرد صالح افتاد گفتند چرا می گریی گفت امروز حکایت خانه و بازار

بازار راست میخواهی که حکایت امروزه و داهیه بنیکی بازخوانند کار امروز
عمل خیری کنی باید که اجر طمع نداری که وقتی موسی خضر را پرسید صلوات الله و سلام
علیه که به برکت کدام فعل ترا حضرت حق تعالی آگاه بر علم غیب
اطلاع داد گفت هر عملی که کردم هرگز ازان اجر طمع نداشتم لاجرم معطی
مطلق تعالی و تقدس چندان عطا کرد که هرگز در تحت حساب نیاید عزیز
نزدیک آن جوانمردان اگر یکی عملی کنند بهتر ازان که عمل کنند و اجر طمع دارد
العامة یتوبون من سیأتهم والصوفیة یتوبون من حسناتهم قطعه بخشی
بی طمع بکن کاری عملی خود مکن با جر تباه گر بخواهی که کار بهشت رود کار مکن
ولیک مزد مخواه مسالک صد و دوم اولوا الالباب گویند ان احسنتم لانفسکم
فلکم جمالة و ان اساتم فلکم وباله عزیزی گفت اگرچه در عالم کون و فساد
نیکی و بدی متنوع است اما سر همه نیکوییها آنست که دیگری از تو آسوده شود
و سر همه بدیها آنست که باطنی از تو ناخوش کردد و مرد راه درین راه قدم
چنان می باید نهاد که از وی موری هم خسته نگردد شنو شنو روزی امیر
المومنین علی رضی الله عنه در راهی میرفت بند نعلین او که بر انگشتها کلاه نکته
قیصر و کسری افتخار داشت بر موری رسید مور خسته شد و دست و پای زنان

گرفت آن شیر بیشه فتوت چون آن حال بدید پیش آن بنشست از وعذر
خواست همدران شب حضرت رسالت پناه را در خواب دید که میگوید که ای علی
درین راه چرا پای بهوش نمی نهی که امروز از تعدی تو شوری در عالم بالا افتاد
آن موری که از تو خسته بود یکی از صدیقان حضرت الهی است و پیشوای جنس
خویش است تا او را در وجود آورده اند یک لحظه از تسبیح خالی نبود مگر آن
لحظه که پای بر وی نهادی علی میگوید ازین خبر جان گداز در خواب بیهوش شدم
و لرزه بر من افتاد گفتم یا رسول الله حال من چه شود گفت خاطر جمع دار که آن
مور شفیع وقت تو شد و ترا چندین شجاعت بر دامن شفاعت موری
بسته ای علی اگر شفاعت آن مور نبودی آبروی چندین گاه تو درین درگاه
ریخته شدی چنان وقتی سلیمان صلوات الله علیه و سلامه بر نمله رسید فقالت النملة
ما هذه الصولة اما علمت انی عبد من انت عبده قطعه نیستی راه حق تو ای
راهبیت ره روان کار بیحساب کنند اندرین راه با مور ضعیف که سلیمان
است هم عتاب کنند فصل سوم اهل شکر که نعمت خدای نه همین خوردن
و نوشیدن است بلکه نعیم الهی متنوع است چون نعمت خدای متنوع شد
باید که از نوع انواع شکر در وجود آید روزی حضرت آدم علیه السلام مناجات کرد

الهی من شکر نعمت تو چه طریق گذارم فرمان شد هرگاه که تو نعمت خود را از داده
ما دانی شکر گذارده باشی بشنو بشنو عزیز من شاه جهان آگاه است که آن بسیار است شنیدن باشی
حکایت یا شاکری هم بشنو چنین گویند که نمرود مراد در راه هفت شارستان بود و در هر
شارستانی حکما طلسمی عجیب ساخته بودند هرگاه که در دروازه شهری جرسی در آمدی
ازان آوازی برآمدی که در همه شهر شنیده شدی تفحص کردندی تا که در آمده است
بود در شارستان دوم طبلی ساخته بودند هرگز چیزی گم شدی و ماده بر آن طبل
بزدی ازان طبل آوازی بر آمدی که گم شده فلان در فلان موضع است و فلان
برده است و در شارستان سیوم آینه ساخته بودند هرگاه مسافری مفقود بودی
در آینه پدید آمدی حال آن مسافر مفقود بودی در آینه پدید آمدی در شهری
و هر جا بودی معاینه کردندی و در شارستان چهارم حوضی بود که نمرود بر آن
حوض جشن کردی و هر که بیامدی نوعی از اشربه با خود بیاوردی و در آن
حوض انداختی کسی آب آوردی و کسی گلاب آوردی و کسی شربت و کسی
شراب چون ساقی ازان حوض جام پر کردی و بگردانیدی به دست هر کسی
همان آمدی که آورده بودی و در شارستان پنجم غدیری بود بر آب آب
او نشسته قطع دعاوی و خصومات کردندی هرگاه که دو کس به دعوی

آلوده تری هر دو در آب رفتندی اگر به زلال بودی در ساعت آب
از سر او گذشتی چنانچه بیم غرق شدن باشدی و در شهرستان ششم درختی بود
اگر یک کس زیر آن درخت بایستادی درخت بر وی سایه کردی تا هزار
اگر یکی از هزار زیادت شدی هم وقت در آفتاب بماندندی و اهل آن برای ایشان
سایه نیفتادی و در شهرستان هفتم حوضی بود گرد و در اطراف او
صورت شهرها که در مملکت او بود همه نگاشته بودند اگر مردم شهری
بیفرمانی کردندی و او خواستی تا ایشان را عذاب کند جوی از آن حوض
جانب آن شهر بگشادی آن شهر در آن ساعت غرق شدی پادشاه مطلق تعالی
و تقدس او را چنین ملکی داده بود و او شکر نعمتها بجا نیاورد بلکه دعوی
دیگر نمودن گرفت لاجرم آنچه دید قطعه نخیبی شکر کارها دارد هر که شکری
کند هیچ چیز نیست تا توانی شکور باش بدهر شکر نعمت قوی بکو چیز نیست
ملک صد و چهارم طایفه که فکرت شعار ایشان است و عبرت دثار ایشان
چنین گویند الفکر دلیل الانتباه والصیانة عن الاشتباه و بعضی گویند
الفکرة معیار صدق القول ومضمار قبول الفعل آری فکرت بمثابه
آیینه است که صاحب فکرت چهره حسنات و سیئات خود در معاینه

و مشاهده

و مشاهده می کند عیسی گوید صلی الله علیه در خلق عالم تفکر کردم طایفه که گوشه
عدم اندیشان را خوشتر از آن یافتم که در صحراء وجود اهل معرفت گویند عاقل
کسی است که دو چیز را بعدا بشو بدل کند جزع را بگرو نسیان را بصبر و فکر را بشکر
و عصیان را بطاعت و بخل را بجود و شک را بیقین و ریاضت را باخلاص
و اصرار را بتوبه و کذب را بصدق و غفلت را بفکر خیر من الی الابصار بر حرف
بنگر تفکر بنگر نه شنو شنو چنین گویند در بنی اسرائیل رسم بود چون عابدی
شصت سال باخلاص عبادت کردی بر سر او ابر سفید سایه کردی وقتی عابدی
شصت سال عبادت کرد او را این سعادت ندادند عابدان دیگر بروی طعن کردند
و گفتند که تو چگونه عبادت کرده که از این سعادت محروم ماندی گفت من از مدت
شصت سال هیچ خلاف راه نکردم مگر آنکه یکبار ربی فکر سوی آسمان نظر کرده ام
گفتند در این راه گناهی عظیم تر دگر چه خواهد بود این همه شومی آن یک نظر است
قطعه نخیبی فکر کارها دارد عاقلان از بلا حذر بکنند آن غیر آن که چشم دل ندارند
جز بعبرت بکس نظر نکنند ملک صد و پنجم قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اقرب الناس
الی الله تعالی یوم القیمة من طال حزنه بزرگی را پرسیدند که حزن چیست گفت
الحزن حجم الروح لو کان لاجل الخلق وسرور القلب اذا کان لاجل الخالق

عزیز من روزی که از توانگران سلب انده وکنند گویند الحمد لله الذی اذهب
عنا الحزن و روزی که از درویشان سلب شادی کنند گویند الحمد لله الذی
اذهب عنا الفرح و اعطانا الحزن ای القیمت ورای دو عالم ناله درد و درکان
محبت نیک قیمتی باشد ان الله تعالی یحب کل قلب حزین چنین گویند راهی
که سالک باید رود دیگر نور قطع کند سالک بی درد یکماه قطع کند در هر عصری یک
اندوهگین باشد که همه عالم در پناه درد او بگذرانند بزرگی میگوید لما مات الفضیل
ذهب الحزن من الارض یکی از صفات حضرت رسالت آنست که او متواصل
الحزن و دائم الفکر بودی آری وقتی دو کس منازعت میکردند یکی گفت من فرح
الله زالت خزانه دیگری می گفت من عرف الله تعالی طالت احزانه وحزنه
سری سقطی را جنید رحمت الله علیهما وقت نزع بهر وجه یاد میکرد سری
سقطی گفت ای فرزند تو ما را یاد میکنی و در تنور سینه ما آتش اندوه شوق
افروخته اند عبید الی که آتش از باد زیادت کردد عزیز من هیچ اندوهی
راحت آمیزتر از اندوه محبت نیست شنو شنو یکی از پیران طریقت
میگوید ده سال آب گرم گریستم و ده سال خون گریستم اکنون ده سال هست که
میخندم نظم بجز بی شادمان زاندوه هست دل جز این شادی طلب نکنند اثر

گرد و در دل من و در دل دیگری طلب نکنند حکایت صدق و شنو توانگران عالم فقر
چنین دانیم توانگری جانی درویشی است و درویشی جان توانگری ای دوست خوار
کوهر درویشی خود را بشبهه توانگری بدل نکنی که اگر توانگریها از او رجه درویشان معتبر
شود صد بار اطلس و کسوت توانگری بر زند و گلیم درویشی فروخته باشند توانگران را
از توانگری چهار چیز رسد رنج تن و مشغولی دل و نقصان دین و حساب
قیامت و درویشان را نیز درویشی چهار چیز رسد آسایش تن و فراغت
دل و سلامتی دین و رستگاری قیامت تا توانگران از گفتگوی منکر و نکیر
خلاص یابند درویشان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر رسیده باشند
شنو شنو شبلی را بعد از فوت در خواب دیدند گفتند از سوال منکر و نکیر
چگونه خلاص یافتی گفت ای بیخبران چه جای این سخنست اگر آن ساعت
شما آنجا می بودند نظاره میکردید ایشان از بهشت من چگونه خلاص یافتند
و چون بیرون شدند چون باین آغاز کردند که خدای تو کیست من گفتم
ای فرشتگان مرا پرسید که خدای تو کیست من گفتم خدای من خدا است که شما را با
ملائکه بس بجنب عزت بدر من سجده فرمود و اسجدوا لادم و من آن ساعت در صلب
خویش با جمیع برادران شما را میدیدیم گفتند ما را از بهشت باید رفت که ما سوال

از و میکنم و او جواب جمله قطعه یابت میدهد **قطعه** تختی خوب فقر تر زعنایت
مرد ره را هزار آسانی هست چون اسیری به از امیری شد اینکه مولیت دنی
سلیمانیست **سلک صد و هفتم** عالمیان عمل صالح کویند کار کنان عمل صالح چون
کاری کنند آنرا ناکرده انکارند حکی عن بعض الصالحین الصادقین من
اہل واسط انه صام سنین کثیرة وکان یفطر کل یوم قبل غروب الشمس
الا فی رمضان وآن شنیده باشی که وقتی مردی ماهی بگرفت ماهی با او
آغاز کرد که من مسبحم مرا از تسبیح چرا مانع میشود ماهی دیگر با وی گفت
گرفت آنا این علی الله یسبحک نشنوانشنو حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم در شب معراج که روز بازار بود چون قدم در عالم بالا نهاد — عالم
فوجی از ملایکه پیش آمدند گفتند یا رسول الله ما را پندی بده حضرت
فرمود می باید که بار دیگر گستاخ وار نگویید و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خلایق گویند
آن ملایکه از خجالت چنان سر در پیش افکندند که تا قیامت همچنان سر افکنده
خواهند بود **قطعه** تختی ذکر کار خویش مکن بار منت نهند بار مدان
گر بخواهی که کار پیش رود کار میکنی و لیک کار مدان **سلک صد و هشتم** ارباب
معرفت گویند اگر درویشی در خاطر گذراند که در همه عالم کسی از من بهتر ملیست

او را متکبر خوانند زیرا که در معنی انا خیر دعوی است سبحان الله طایفه که ایشان مسکنی
و بیچاره خود را خوانند ایشان از عتابی خالی نه اند طبقه که ایشان دعوی بخوت
و رعونت کنند حال ایشان چگونه شود بشنو مجروح دشته و عصی آدم ربه
فغوی در خوردن گندم قصدی صحیح و عزمی درست نداشت بنا بر آنکه از وقت
نهی تا وقت خوردن والله یا الفد سال بر آمده بود یا او نهی فراموش کرده بود و با سجده
و لهذا قرآن در حق او این خبر میدهد فنسی و لم نجد له عزما با این همه عذر نداشتند زیرا که
بر اکه نا پیش جایز المواخذه هست اما این مواخذات از بهر امت بد عای صاحب این ابتدا
وضع شد اینست لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا بشنو آدم علیه السلام به نسیان
یکبار ذلتی کرد با او چندین عتاب شد تو که عمدا چندین گناه کبیره میکنی غمیدانم که با تو
چه معامله خواهد شد **قطعه** تختی حال تو چه خواهد شد آدمی هم بدین نمونه بود در مجلی
که نیکوان ترسند حال خود تو کسی چگونه خواهد شد **سلک صد و نهم** پیر قدمان گویند
اگر در مسجد باشی با حق باش و اگر در کلیسا باشی با او باش بهتر از آن باشی — کلیسا
که در مسجد باشند و بی او خویش گویند وقتی در بنی اسراییل صد و چهارده سال
باران نبارید و دعای کسی مستجاب نمیشد و پیغمبر آن وقت را خطاب آمد این قوم
کو جهای خود را پاک نمی کنند و هدر آن را در مسجد میبرند و مسجد را آلوده

آنکه گفتند خداوند او را و دعا از مستجاب

می کنند از آن سبب او چه ایشان را اثری غیرت عزیزین در ایشان باقی بعضی از مردمان
اگر در مسجد میرفتند مسجد را ملوث میکردند و درین امت اگر بعضی در کلیسیا میروند
کلیسیا را پاک میکردانند شنو شنو روزی مریدی چند از مریدان شیخ بزرگی
خواجه حسین فتاح بنظاره کلیسیایی رفتند چون از آنجا بیامدند شیخ پرسید
از کلیسیا چه آورده آید گفتند از کلیسا چه توان آورد شیخ گفت بیایید تا من
شما را بکلیسیا رفتن بیاموزم چون آنجا رسیدند دیدند آن قوم صورت عیسی
و مریم بر دیوار کلیسیا نقش کرده اند و می پرستند شیخ بانگ بر آن صورت زد
و گفت أَأَنتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّيَ إِلَٰهَيْنِ مِن دُونِ اللَّهِ
در حال آن صورتها از دیوار کلیسیا فرو ریختند و از هر ذره آن آوازی این
می آمد لا والله لا والله قطعه کشتی خلق تا چه سنگ دل اند آنکه معبود خود
ز سنگ کنند گر نبا نزاز زبان بود هر دم با پرستنده تا چه جنگ کنند سلوک صد و دوم
سالکان مسلک طریقت و مالکان مملکت حقیقت که از نفس خیانت برون آمده اند
که مار از پوست چنین گویند راه حق را هیبت که درو بار رخت وجود قدم نتوان نهاد
الله الله عزیزین مشکل رهی و طرفه بارگاهی که درو هیچکس با هیچکس مزاحم نمیشود شنو
رسالت پناه صلی الله علیه و آله که درین راه جز او کس بمنزل لی مع الله نرسید خود فرمود
وقت

وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب جبرئیل علیه السلام شکسته باطن شد و فرمود خاطر
جمع دار و لا نبی مرسل از آن بپی مرسل هم خود را خواست تا برآنکه در عهد
دولت او ختم بر درج نبوة نهاده بودند و نبی مرسل و غیر مرسل بجا نشد
ای جبرئیل اگر گویم مرا با حضرت جلال احد وقتی است که درو ملک مقرب
را جایی نیست شکسته باطن مشو که آنجا نیز محمد نمیگنجد شنو شنو وقتی چون کاس
قاب قوسین او ادنی از عالم قاب قوسین بازگشت جبرئیل علیه السلام می پرسید
یا محمد از آن عالم که می آیی در و چه دیدی گفت ای برادر چه جای این سوال است
که محمد هم از محمد می پرسد که چه دیدی عَلِمَ مَنْ عَلِمَ وَجَهِلَ مَنْ جَهِلَ قطعه نخستین راز
وصل دوست مپرس بو العجب عاشقی که وا گوید آنکه از خویشتن بخبر باشد
خبر از دیگری کجا گوید سلوک صد و سیوم اهل قبول گویند التواضع قبول
الحق من الحق للحق عزیزین اگر آدمی بداند اول او چه بود و اوسط او چیست
و آخر او چه خواهد بود او بنا شد مگر متواضع بزرگی را پرسیدند مرد متواضع
را گویند گفت کسی که او خود را و خاکی را که زیر پی سپر خلق است یکسان داند آری
مرد خاکی کسیست که میان او و میان خاک هیچ بیگانگی نباشد وقت شیخ شقیق
و حاسبش میان او و میان خاک حایه و اسطه نگردد و او هذا بزرگی را از پرسیدند

یشفعی

درویشی بچه ماند گفت بزرمی گفت از چه وجه گفت هر چه از نیک و بد بود روی
او جمع باشد وقد کان قوم من اصحاب الصفة یکرهون ان یجعلوا بینهم وبین
التراب حائلا عزیز من طایفه که امروز بر بساط منقش می نشینند عیدانم این را
فردا بر کدام بساط خواهند نشاند و فرقه که اینجا ایشان به لباسهای ملون بوشند هیچ
معلوم نیست که در حشر ایشان را کدام لباس خواهند بوشانید بشنو بشنو زکی
میگوید در بغداد مردی بود که در زمستان و تابستان یک جامه پوشیدی او را
گفتند چرا وقتی جامه دیگر نپوشی گفت من مبسی این بهجهانی میکردم تا شبی مرا بهشت
بخواب نمودند گروهی از یاران خود را دیدم در بقاعی رفیع بر سر مائده
نشسته اند من هم آنجا برفتم و بمیان ایشان نشستم فرشتگان مرا از آنجا دور کردند
گفتم این یاران من اند مرا از میان ایشان چرا دور می کنید گفتند میان تو
و میان ایشان فرق هست بسیار هولاء اصحاب ثوب واحد وانت
قمیصان فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا عزیز در عالم
ظاهر که یک جامه پوشیده شود در عالم باطن هر کس دو جامه پوشد او برهنه
بود قطعه تخشی زان بیاز کنده شد است که چو پوست ندارد او یک پوست
هر که او را دو پیرهن باشد نزد اصحاب دین برهنه بوست

دوازدهم بباید دانست که نفس بمثابه بیماریست و آرزوی او بدو رسانیدن
زهر قاتل تریاک او نیست مگر هوای او از وی باز داشتن هر که پا بر هوا نهد (آری)
او پای بر هوا نهد بدانکه نفس بر سه نوع است یکی را النفس مطمئنه گویند وهی
التی تطمئن بطاعة الله تعالی ولا تطلب مخالفة امره و دوم را لوامه
گویند وهی التی تلوم صاحبها علی معایبه و سیوم را اماره گویند وهی
التی امر بالسوء وتدعو الی المهالک عزیز من ملامتی نفس در نفی الفت او باشد
و بلا او در متابعت او بشنو بشنو ابراهیم خواص میگوید وقتی بر سر کوهی بودم
آنجا انار بسیار بود نفس مرا آرزوی انار کرد دانه از آن بر گرفتم و در دهان نهادم
ترش بود باز آن دانه را از دهان بیرون انداختم بگذشتم شدم مردی دیدم بانواع
بلا مبتلا و زنبور بسیار گرد او در آمده گفتم السلام علیک گفت وعلیک السلام یا ابراهیم
گفتم کیف عرفتنی گفت من عرف الله تعالی لا یخفی منه شیء گفتم ای خواجه
ترا با حضرت جلال احد تعالی و تقدس حالی می بینم چرا از آن حضرت نمیخواهی
تا این زحمت زنبور از تو دفع کرداند گفت ای ابراهیم ترا هم با آن حضرت حالی
می بینم تو چرا نخواستی تا آرزوی انار از تو دفع کردانیدی قطعه تخشی سیر کم
دوست قصاب کار ما با الغ الست شور و خروش هیچ دانی که هست صدق

بحق آنکه بر سر نهند و تو خاموش سلک صد و سیزدهم طایفه که ایشان را ذوقی
چیزی همه چیز مهیاست وایشان در بینوایی همه وقت بانوا کدام طبقه اند
بباید گفت آن از طبقه درویشان تونگر باطن اند اهل تحقیق فقرا ظاهر را اغنیا
نگویند اما اغنیا باطن را اغنیا گویند سُئِلَ اَرِسْطَاطَالِیسَ عَنْ رَجُلٍ تَعْرِفُهُ هَلْ
هُوَ غَنِیٌّ اَمْ لَا فَقَالَ اَعْلَمُ اَنَّ لَهُ مَالًا وَلٰکِنَّنِی لَا اَعْلَمُ اَغَنِیٌّ هُوَ اَمْ
لَا لِاَنَّهُ لَیْسَتْ اَدْرِی کَیْفِیَّةَ عَمَلِهِ فِی مَالِهِ ای درویش تا بدانی که
که درویش کسی را گویند که او هیچ چیز ندارد بلکه درویش کسی را گویند
که او همه چیز دارد و بعضی از بادشاهان از درویشان همچنان التماس
کنند که بعضی درویشان از بادشاهان التماس کنند آری قوت قناعت
درویشی قوی قوتیست که سلاطین پیش او حقیر اند شنو شنو چنین
گویند وقتی یکی از درویشان پا دراز کرده بود و فرسنگ خود را بالای آن افگنده
بود بپوند میکرد در ان حالت یکی از خلفای آن دیار بدیدن او آمد او هیچ از سر حال
خود نگذشت و پای گرد نیاورد حاجبی که برابر خلیفه بود آغاز کرد ای شیخ
پای گرد آر گفت ای خواجه دیر است که دست گرد آورده ایم اگر پای
گرد نیاریم روا باشد قطعه بحشمت هیچ کس کشا نیست از بغیر خود سر کرده

درویشان

بلبت

بلبت هر که او دست خویش گرد آورد هیچ کس را برو بیاسود دست
سلک صد و چهاردهم ارباب معرفت گویند خلق به پنج بلاء عظیم مبتلا است
و فی نظامی کار ایشان ازین خمس است یکی از آنها حب شبع است
وفیه فساد القلب و دوم حب نوم است وفیه نقصان العمر وسیوم
حب راحت است وفیه افلاس من العمل چهارم حب مال است وفیه
حساب شدید وعذاب شدید پنجم حب ثنا است وفیه ذهاب الثواب
واین پنجم از همه شدید تر است و عظیم تر بنا بر آنکه مردم را هیچ حبی فاحش تر
از خود پرستی نیست و هیچ کافری زشت تر از خود بینی نه شنو شنو صاحب
کرامتی را گفتند شنیده ایم تو بر آب بروی گفت اگر صد سال بر آب بخواهم
رفت بهتر از خسی نخواهم رفت دیگری را گفتند شنیده ایم تو در آتش
می باشی گفت اگر همه عمر خواهم بود خوشتر از سمندر نخواهم بود و آن مقام
طایفه ایست که ایشان را اصلا در خود نظر نمانده باشد و لهذا صاحب مقاماتی
را گفتند انصاف چیست گفت آنکه انصاف دیگران از خود بدهد و انصاف
خویش از کسی نطلبد قطعه تخشی کمتر از خسی است بدهد منطق الطیر کم
کسی داند آنکه او در جهان کسی باشد خویش را کمتر از خسی داند سلک صد

وپانزدهم اهل ریاضت گویند الریاضة سدّ باب النوم و بعد صحبة
القوم و بعضی گویند الریاضة مداراة حکم البشریة بغیره و مداواة سقم
الطبیعة و اصل ریاضت گرسنگی است الجوع تهذیب الاولیاء و تعذیب
الاشرار روزی ابراهیم ادهم را که ادهم نفس را هیچکس بهتر از وی ریاضت
نداد دوستی مهمان بر دو او دیده است که ابراهیم طعام اندک میخورد
گفت آرزوی آن می کنند که امروز طعام بیشتر خوری ابراهیم گفت
ای خواجه تو کار خویش کردی اکنون مرا هم کار خویش می باید کرد
علیک بتقریب الطعام و علینا بتادیب الاجسام عزیزی
یکی از ثمرات شجرهٔ ریاضت انجلاء باطن است سبحان الله این چه انجلاست
که اهل ریاضت را در سجنجل باطنی است تا هرچه هست اینان را بعینه
در آینه دل متصور است بشنو بشنو اندر آنچه چنان سکندر رو دار اعتبار عبث
شد شبی سکندر در خواب دید گویی با دارا کشتی می کرد و دارا را
بر زمین انداخت سکندر این خواب پیش یکی از اهل ریاضت بگفت او گفت
خاطر جمع دار که دارا از پیش تو دار قطعه بخت غیب عالمی است دگر
غیب را هست علیها روشنی هر که او جوشن صفا پوشید گردد روشنی جمله

علیها

علیها روشن سیوم شانزدهم معمارانِ رواق باطن گویند خانه
چون عمر خراب میشود و خلق پیش خود دیوار بر می آرند ای در عمارت کاخ
چون چوب پای در گل مانده مگر بتو این خبر نرسیده است که ما وضع
رسول الله لبنة على لبنة و خشبة على خشبة گویند چون یکی خانه برآورد بلندتر از
بالای خویش ملائکه گویند الى این یا افسق الفاسقین در اثر آمده است که در
آخر زمان مردمانی باشند که ایشان خانه خود را چنان نقش کنند که گویی
بردیمانی است نظر عمر رضی الله عنه فی طریق الشام الى بلیة و بنیت بالجص
والآجر فکبّر و قال ما کنت اظن ان یکون فی هذه الامة بنی
بنیان هامان یرفعون بشنو بشنو روزی مردی بر امام اعظم که بانی مبانی
حقیقت بود در رفت و گفت مسجدی بنا کرده ام و دلم این تمنا میکند
که قراضه زری از کسب تو در این مسجد خرج شود تا از برکت آن خلق
روی بر و آورد امام اعظم سخت متألم شد و اندیشه مند گشت بعد از
تأمل بسیار یک قراضه زر بیرون داد او رفت بعد از زمانی آن قراضه
زر باز آورد و گفت از برای مصلحتی که این برده بودم آن افی این برآمد
امام اعظم تبسم کرد و آن قراضه باز ستد حاضران گفتند حکمت چه بود

و اول این فرایضه تأمل بسیار کردی و وقت باز بستدن فرحتی در تو
ظاهر آمد گفت در خبر صحیح آمده است که وجه حلال در کل وحشت خرج
نشود و در وقت وان ازان تأمل کردم که چون وجه حلال است در کل وحشت
چگونه خرج خواهد شد اگرچه بسیجیده است و وقت باز ستدن ازان خوشی
شدم که حقیقة وجه حلال است ازان صرف شد قطعه بخشی خانه زرینی
چکنی نقد خود کس بخاک ره ننهد آنکه بیرانی جهاند بده است خشت
بر خشت هیچکه ننهد سلک صد و نهم طلاب صادق کو بتد طالب می باید
که مطلوب را بیواسطه دوست دارد نه بواسطه آری کم از ماوج نمی
باید بود حکی انه قیل لشاعر لم تمدح سلیم بن وهب بعد عزله عن الولایة
قال عزله اکرم من ولایة غیره وانا امدح کرمه لا عمله وکرمه معه ولی
أم عمل ایها العزیز اگر وقتی عمل چیزی کنی می باید که در حال اجر طمع
نداری که موسی علیه السلم خضر را پرسید به برکت کدام فعل ترا بر علم غیب
مطلع گردانید گفت هر عمل چیزی که بکردم ازان اجر طمع نداشتم لاجرم
معطی مطلق و تقدس چندان عطا داد که هرگز در تحت حساب نیاید لی
برادر این را هیبت اگر درین راه کسی عمل نکند بهتر ازان که عمل کند و اجر
طمع

بکنی

طمع دارد و از عمل خود مزد طمع دارد این کار مردان خودخواه است و مردان
بر چهار صنف اند یک صنف ایشانند که هم خود را نیکخواه اند و هم دیگران را
و صنف دوم ایشان اند که نه خود را نیک خواه اند و نه دیگران را صنف
سیوم ایشانند که خود را نیک خواه اند و دیگران را نه و صنف چهارم ایشانند
که دیگران را نیک خواه اند و خود را نه و کار همین دارد بشنو بشنو یکی از
اصحابه میگوید در حرب تبوک بیشتر از یاران به تشنگی از پای در آمده بودند
و عم زاده من بجلدترین میان بود من مطهره پر آب کردم و در طلب ایشان شدم
چون بر سر وقت عم زاده رسیدم گفتم آب خواهی خورد او بدیگری اشارت
کرد چون بدو رفتم او بدیگری اشارت کرد چون بران سومی رسیدم او جان
داده بود برد و یمین رفتم او هم مرده بود بر اولین رفتم او هم رفته بود
قطعه بخشی نیکخواه خلق بباش مثل این کار در جهان کاریست مردمان
جمله نیک خواه خود اند نیک خواهی مردمان کار است سلک صد و
دهم اهل معرفت گویند حجب باید دانست از طایفه که ایشان را حضرت واجب تعالی
وتقدس چیزی بخشیده باشد که آن چیز برایشان بهشت است و هی المعرفة
و ایشان بدنیا که به مشغول کردند مرده هشیار کسی است که خود را نه مشغول

دنیا که به مشغول کردند مرد هشیار کسی است که خود را دارد و نه مشغول
عقبی بلکه خود را مشغول حق دارد و اصلا ذکر دنیا نکند اگرچه به بدی است
و آن شنیده باشی که روزی درویشی به یکی از اهل ترک که مذمت
دنیا بسیار میکرد گفت چنین دانم تو دنیا را دوست میداری درویش
گفت من دنیا را چندین مذمت میکنم من از دوستان او چگونه باشم
گفت شکی نیست که کالا خریدار کالا باشد اگر تو دنیا را دوست نداشتی ترک
ذکر او چندین نکردی اگرچه به بدی است و از مثل این کارها احتراز کردن
کار سالکان با علم است و از علم آنچنان که عمل کنند ثواب تیز آنچنان
بیابند بشنو بشنو امام محمد را رحمة الله همسایه بود توانگر اما بخیل بغزنی برامام
محمد رفت و گفت مرا حیله بیاموز که زکوة از من ساقط شود هرچند امام محمد
بکوشید که او را حیله تلقین نکند میسر نشد او را حیله بیاموخت چون او
در خانه گوسپندی بود سر زن او هم چنان التصور کرد که او با او میخواهد
سر زند حمله بکرد و سر بر سر خواجه چنان بزد که مغز سر او از ره گوش
بیرون آمد این خبر با امام محمد رسانیدند فرمود همه ربی کسی که زکوة
چنان دهد ثواب چنین یابد قطعه کشتی جان ز کس دریغ مدار تا نمانی ز جنگش

تو سعر نتابی باز خوب سیمیست در جهان جز آن چه بدی ها همان بیابی باز
سلک محمود نخردیم توانگر باطنان گویند آن قدر تعلق که آدمی را باز رق
هست اگر بار زاق باشند او هرگز گرسنه نماند ابراهیم ادهم چون وبد به
فقر خود از چهار صد عالم شنیدن که گفت بارها کفتی ما در طلب فقر بیرون آمدیم
خود همه توانگری پیش آمد اگر چند روز او را از درون یقین توانگر باطن در نظر نیاید
کفتی هرچند میخواهم که توانگر را به بینم درویشی پیش می آید بزرگی میگوید
وقتی در مسجد حرام جوانی دیدم زار و نزار و جامه کهنه پوشیده اما با استغراق
تمام مشغول گنجینه داشتم با صد دینار پیش او بردم هیچ التفات نکرد چون
الحاح بسیار کردم گفت یا شیخ هذه حالات لا ابیعها بکل الآخرة و کیف
ابیعها ببعض الدنیا ذری کسی که او را نظر بر خزاین باقی افتاد او به نقد فانی
کی التفات کند و کسی که قرب پادشاه حقیقی یافت او با امرا مجازی
کی گراید عزیزی امرا که بر در فقرا آیند سعادت آن امرا باشد و فقرا که بر در امرا
که بر در فقر روند شقاوت آن فقرا بود بعضی از درویشان از پادشاهان
چنان احتراز نمایند که بعضی پادشاهان از درویشان احتراز نمایند بشنو بشنو
وقتی یکی از پادشاهان دیدن درویشی رفت و دیناری چند بر درویش

آن دینار را قبول نکرد پادشاه گفت دو دیناری بدهید گفت اگر دیناری
بستانی حاجتی بخواه درویش گفت حاجت آنست که بار دیگر مزاحمت
ندهی قطعه بخشی فقر گنج بی رنج است اهل غنیت همیشه در رنج است
پای درویش بر دری نرود فقرا پای بر سر گنج است سلوک صد و بیستم
ای موسی طور حقیقت در قوله تعالی فقولا له قولا لینا نظر کن یعنی
کرم اگر الا کرامی چه اختصاص داده است بنام که دعوی خدائی میکرد پیغمبران
خود را بدو راه مبعوث شاده وایشان را وصیت میکرد که با او سخن نرم گویید
این چیست این همه تعلیم مروت عزیز من اگر وقتی از زیر دستی چیزی
معاینه کردی که آن نزدیک تو محمود نباشد می باید که او را بد و آن سرزنش
نکنی بلکه او را بدان عیب متنبه گردانی که هر که بشنود آفرین بر حسن خلق
تو کنند و در همین معنی حکایتی بشنو بزرگی میگوید من وقتی بر مائده متوکل خلیفه
که لبس متوکل بود حاضر بودم کاسه نان خورشتی پیش خلیفه بود در و
مگسی یافتند از انکشیدند دیگر یافتند از آن هم کشیدند هر بار میکشیدند و خلیفه
همان نان خورش میخورد چون طباخ خواست که مائده بردارد خلیفه فرمود
می باید که بامداد برای ما همین نان خورش بهمین [illegible] از آن که الذ از

کدام [illegible]

کو امروز انداخته و مثل این معامله چشم نتوان داشت مگر بنده صاحب
مکارم اخلاق بشنو شنوانند آنچه عمر عبد العزیز را زیر دادند غلامی
که آن حرکت کرده بود او را بخواندند و گفت این کار تو کردی گفت آری
مرا فلان وزیر اطماع کرد از وسوسه آن دیو مردم خوار این کبیره مرا
ارتکاب کرده شد عمر گفت این زهره مرا نبایست کاری اصلاح است
تی زیستنی نه ام و این حکایت بهر کسی رسیده است نباید که بعد از من
بسبب من ترا بکشند بیرون رو که من تو را مرده ام تو در گوشه شو قطعه
بخشی خوی خوش کجا یابند طیب صندل بهر خسی ندهند خلق نیکو سعادت
ابدیست این سعادت بهر کسی ندهند سلوک صد و بیست و یکم قیل ادب
الخدمت اعز من الخدمة بزرگی میگوید منذ عشرین سنة ما مددت
رجلی وقت جلوسی فی الخلوة رعایة حسن الادب مع الله تعالی
آری در عمل اندک ادب بسیار باید بگذرد اما اگر در عمل بسیار ادب اندک
که باشد نگذرد و یکی را پرسیدند مردی که ادب نیست او بچه ماند گفت
بخانه آراسته کرده که در و هیچ نباشد دیگری را پرسیدند که کسی که ادب نیست
او چگونه کسی است گفت هو کقحف من ذهب فیه الحنظل الحامض

ای برادر و تواضع از بهترین هنرهاست شیخ الشیوخ رحمة الله میفرماید
من با شیخ خود در سفر بودم فبعث بعض ابناء الدنیا طعاما علی رؤوس الاساری
من الافرنج وهم فی قیودهم فلما مدت السفرة والاساری ینظرون
لا ادری قال للخادم احضر الاساری حتی یقعدوا علی السفرة مع
الفقراء فجاء بهم واقعدهم علی السفرة صفا واحدا وقام الشیخ
عن سجادته ومشی الیهم وقعد بینهم کالواحد منهم فاکل واکلوا
هذا من محض التواضع عزیز من بزرگان با خلق بتو شفقت ادب و تواضع
بجهان نگاه داشته اند و نکته دقیقی نگاه داشته است همان شنیده است
که سکندر را از زاهدی شنید بشنو بشنو سکندر شهری را فتح کرده و بعد از آن پرسید
درین شهر عابدی هست او را عابدی نشان دادند چون بر سر وقت او رسید
او را خفته یافت سکندر او را بپای بیدار کرد چون او بیدار شد بزرگی را دید
بزرگی راه پید بر سر خود ایستاده پرسید تو کیستی سکندر گفت من
کسی ام که این شهر شما را فتح کرده ام عابد گفت از با درون همان این را
عجب نیست که شهری را فتح کنند اما این عجب است که درویشی خفته را
بپا بیدار کنند **قطعه** بخشی شاه با عقیق نکو ملک ای رفیق زرک

تا ای

تا ای جوان بادشاهی کدا کشی نبود بادشاهی کدا بنوازی جوان
حکایت صد و بیست و دوم مستمعان جاوید و شن اگر گوش هوش ایشان
از شنیدن ناشنیدن اصم است چنین گویند اگر سخنی لایق شنیدن
است آن سخنی است که در و ذکر خدای قدیر باشد تعالی و تقدس خواجه
کهف — علی سیاح بگوید مرا جز این تمنایی نیست که با من سخنی حق بگویم کسی
نشنود و با کسی بگویید نشنوم ای عزیز اگر کسی سخن حق تو سخنی زشت
زود — گوید سالها باید تا حرارت و حلاوت آن از دل تو بیرون آید جایی که
سخن باطل را در دل چنین اثر بود باید که سخن حق را در دل نور اثرها
باشد و سخن حق نتوان شنید مگر از بزرگان دین ای درویش جهد کن
تا خود را در پناه بندگان اندازی خواجه جمال موصلی که جمال جهان
طریقت بود سالها خون خود را خورد تا درگاه مقابل روضه رسول الله علیه
و آله و سلم یک گور دار جایی یافت بعده وصیت کرد چون گور مرا
بر آرند باید که بر گور من بنویسند که کلبهم باسط ذراعیه بالوصید
ای برادر سگ آن سگ که دنبال سعادتی گیرد که صحبت نیک را
اثرها بسیار است چنین گویند وقتی مالک دینار را با دربی معارضه

دینی را بر یکی میگفت من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست بدست
یکدیگر گرفته در آتش رویم هر که نسوزد او بر حق باشد همچنان کردند هر دو
نسوختند مالک متامل شد و با خود گفتن گرفت چون او بر باطل
بر باطل بود از چه نسوخت در سر او فرو خواندند که از برکت صحبت
تو او را نگاه داشتند ای مالک وقتی کم او دست تو گرفته در آتش
رود آن آتش که باشد که با او گرم تواند شد عزیز من اگر فردا که گناهکاران
همه عالم دامن صاحب اقبال گرفته در دوزخ روند دوزخ بر ایشان چنان
گردد که بهشت از دوزخ در حیرت افتد ذوالنون مصری را پرسیدند
صحبت که احتیاط باید گفت صحبت کسی که او را در جهان همی و تو
در جهان نباشد عزیز من اگرچه صحبت نیک تعلیم نیکیست اما مرد چون
بدرجه کمال رسد نه او صحبت کسی گزیند و نه کسی را گذارد که صحبت
او گزیند محققان گویند عزلت سالک بهتر از صحبت خضر بود صلی الله
علیه و سلم هر روز بدین نیت در گورستان رفتی و در حالت زیارت و آمدن
قرآن خواندی روزی خضر علیه السلام با او مصاحب شد یکی حکایت کنم تا
در گورستان رفتند چون بازگشتند خضر مدتی است که از و منه صحبت

صحبت خضر بوده ام اینک من خضر امروز با من صحبت یافتی اکنون الله ان
قرآن باز ماندی عزیز من حالی که صحبت خضر مانع باشد صحبت دیگر
چگونه خواهد بود قطعه نخستین راه دین عجب راهیست نشود جز بپای
خود کوتاه گرچه در راه همرهان باشند مورانه بر لیست از همره ملک و
بیت و بعد هم بزرگان گویند در طلب چیزی که عمر صرف باید کرد که آن چیز را
همه درین جهان باید گذاشت اگر کسی نقد عمر خود صرف کند باری در طلب
چیزی کند که آن چیز را با خود در آن جهان تواند برد وقتی خواجه شقیق بلخی
در گورستان میگذشت گفت اینجا همه در زیر خاک پنهان خفته اند گفتند از چه
خواجه گفت بدان وجه که ایشان در حال حیات میگفتند با مال داریم اسب
داریم و حشم داریم و حاشیه داریم باغ داریم و باغی داریم اگر از ایشان یک
بودی آخر از میان چندین چیز یک چیز با خود می بردند آری اسکندر وقت کوچ
آخرین میگفت چون مرا بیرون آرند می باید که هر دو دست من بیرون آرند
گفتند درین زیر چه سر است گفت تا جهانیان بدانند که وقت رفتن دست
خالی میروم عزیز من وران گوش که ازین جهان چیز نفیسی ز آن جهان توانی برد
وقتی پادشاهی درویشی را گفت مرا پندی ده درویش گفت تو مال خود را

دوست میداری و یا خصم خود را گفت مال خود را انگاه چون است که تو هم
مال خود را اینجا میگذاری و هم خصمان خود را با خود می کشی این انصاف که
که خصمان را هم اینجا بگذاری و همه مال خود را با خود بانجا بری چنانچه آن وزیر کرد
بشنو بشنو وقتی وزیری بود بغایت منفق زر وری پادشاه بر وی پیغام
کرد که این چه اضاعت مال است که تو میکنی اگر مال خود را دوست نمیداری
باری مرا ده تا من سیم گیرم وزیر گفت مال خود را شما دوست نمیدارید که میخواهید
همه در این عالم بگذارید اما من مال خود را چنان دوست میدارم که میخواهم
همه مال خود را با خود در آن عالم ببرم قطعه بخشی مال خود را با خود بر نیست خبری
هر انچه کوشته تست هر چه درون پیش را دهی امروز در ره کور و حشر تو توشه
تست سالک و بیت و چهارم راه روان راه طریقت که همه وقت
بر صراط مستقیم نهاده اند چنان گویند این راهیست که بخر هلاک خود بمنزل
نتوان رسید علی محمد عطار که عطار بازار طریقت بود میگوید روزی فرزند
دیدم بانواع بلا مبتلا بجرم انکه دیدیم دل من برو بسوخت درویش بانگ
برزد و گفت یا متکلف ما دخولک فیما بینی و بین ربی دعه یفعل
بی ما شاء بعد آغاز کرد الهی بعزتک و جلالک لو قطعتنی اربا
اباً اربا و صببت علی البلاء صبا صبا ما ازددت لک الا شوقا و حبا بشنو
بشنو چون آن آن ثبات کرم ماکرم سوی آتش نمرود روان شد صدره
بوسه آغاز کرد یا خلیل الله هل لک من حاجة ابراهیم گفت
اما الیک فلا و اما الی ربی حسبی من سؤالی علمه بحالی ای جبرئیل حبیب
میان من و خداوند و رمی آنی تنتج علی فان حر ناری اشد من حر
نار نمرود و علیه اللعنة قطعه ففی فؤاد المحب نار هوی احر نار
الجحیم ابروها چنین گویند سلطانان که آب و آتش در تحت امر سلطنت
اویند معامله که میان ابراهیم و نمرود گذشت بهشتیری بار خلق مر اینمود این
این حیث لیعلموا ان کل من احبه لا یضره شیء فی الدارین و لیعلموا
ان لاهل المعرفة فی النار اطیب عیشا و احسن حالا و اشد سرورا
مع الله سبحانه من اهل الجنة فی الجنة سلطان العارفین میگوید اگر فردا
از اهل بهشت مشاهده بی کیف محجوب دارند از اهل بهشت چنان نالها برآید
که از اهل دوزخ قطعه بخشی جان با عزیز از یار الست گرچه امروز خود عزیزی
نیست بی جمال عزیز هم بغنسان گرچه خلد برین است چیزی نیست
سالک و بیت و پنجم طایفه که این ن دست از دنیا و عقبی باز داشته اند

چنین گویند که خواجه ابو یزید بسطامی که سلطان عالم [illegible] بود وقتی
یکی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید مِنکُم مَن یُرِیدُ الدُّنیَا وَمِنکُم مَن یُرِیدُ
الآخرة ابو یزید بگریست و میگفت هذا من الله شکایة علی العبید کأنه
یقول منکم من رضی عنی بالدنیا ومنکم من رضی عنی بالعقبی فأین من العقبی
رضی عنی بی عز بر من مرد کامل کسی است که او را خدای هم بخدای از
واز وهم [illegible] راضی کرد دو کسی که از خدای تعالی هم بخدای راضی شد نه او وقتی
از کسی برنجد و نه وقتی کسی را برنجاند و در عالم بیکاری ازان شنیع تر نیست
که کسی باطن کسی را تفرقه کند ای برادر اگر میخواهی که باطن تو همواره جمع
باشد باطن کسی تفرقه مکن [illegible] و وقتی شخصی درمی چند زیر درختی
فرو برده بود آنرا کسی برد هر چند آن شخص بطلبید نیافت بخدمت
امام اعظم رحمة الله علیه رفت و قصه باز نمود امام اعظم فرمود تو امروز
باز گرد تا من تدبیر در کار تو بکنم امام اعظم بر طبیب آن شهر رفت و گفت
بیخ آن فلان درخت کدام زحمت را سود دارد گفت فلان زحمت را
گفت درین چندین روز بیماری بر تو آمده است که تو او را بدان درخت
اشارت کرده گفت آری چند روز باشد آن فلان را گفته ام که بیخ آن
درخت

درخت بخور امام اعظم بر آن بیمار رفت و گفت چگونه گفت فلان
زحمت دارم گفت اگر میخواهی آن زحمت از تو بکلی دفع شود
تو خصم آن درم را زحمتی مرسان و درمی که از زیر درخت برده
بخصم باز ده [illegible] بخشی بنده و گر زحمت خود خلق را خبر زحمتی مرسان
که بخواهی که زحمت نرسد هیچکس را نیز زحمتی مرسان [illegible]
[illegible] باید دانست که زهد سه حرف است زهی و هی و دال زهی ازان بشارت
بزرگ زینت دار و هی اشارت بترک هوا و دال اشارت
بترک دنیا سعادت مردی که او دنیا را که بصفت زنان دارد
مطلقه ثلثه کرده است محمد اسود میگوید شبی از [illegible] شنیدم
که عبدالله مبارک بگوید که از عمر تو یک سال بیش نمانده است چون
آن حکایت با عبدالله گفتم عبدالله بگریست و میگفت مرا هنوز تا یک
سال در دنیا خواهند داشت آری مرد چون بدرجه کمال رسد خواهد
در و دیوار تن را بر هم شکند و مرغ روح را از قفس دنیا در عالم
علوی برد که در همه عمر دعوی ریاضت کردن هم چیزی نیست و لهذا
خواجه ابو سعید ابو الخیر را قدس الله سره پرسیدند ریاضت چیست

گفت آنکه کودکان را گویند یعنی پاک کن عزیز من اگر سبز عقبی مرد
سرداری سر بدنیا فرو میار و سخن آن سرگشته را سرسری مدان
در عقبی کسی سر تواند بود که اگرچه در دنیا سردار نیست باید و سر
بدنیا ر حلاج را که سر این درد سر چرا او کسی را نبود و بعد از موت
در خواب دیدند گوئی سرا بریده اند و جامی در دست او گفت این
چه حالت است گفت دست هم جام سر بریدگان میدهند ای درویش اگر
سر آن داری که بااین سر سینه توانی زد هر سر موئی که داری از سر دور کن
و سر خود را پی سپر خلق ساز و سر موئی رعونت را در سر جای مده و سرا
درین معامله چنان باش که آن سر عارفان بود و شنو سلطان العارفین
یعنی ابو یزید بسطامی که بحر معرفت او بسیط بود یکماه تربی از گورستان در خانه
می آمد یکی از سران بسطام به بزرگ زادگی آن مقام منسوب بود دهش در خود
نشسته رباب میزد چون آواز رباب در گوش خواجه افتاد گفت لَا حَوْلَ وَلَا
قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ آن بزرگزاده این سخن بنهایت گران نمود
برخاست و کاسه سر رباب بر کاسه سر خواجه چنانی بزد که هر دو بشکست کاسه
خواجه سر بر کرد و سر خود گرفت و همه شب [illegible] سر خود دارد چون بامداد صوفی

گرم روی قصاب مصلا ر نور در هوا افکند خواجه خادم خانقاه را گفت درین شهر
رباب بچند درم میفروشند گفت بچندین درم گفت برو چندین درم بیار و در فلان
بر فلان بزرگ زاده برو او را از من معذرت کن و بگو دوش از سبب سر من
رباب تو شکسته شد و عوض این بهای آن رباب است بدین درم ربابی
دیگر بستان و خود را خوش دار **قطعه** بجیبی خلق خوش کجا باشد چند بابی
چنین سر افکنده تا توانی تو خوشی با خوب تر زین خلق خوش خلقی را اگند
بنام **سلوک صد و بیست و یکم** باید دانست اگرچه درویشان گویند
خیر درویشی مران باشد که زر برای دین ترک دنیا کرد اما سلطان چهار
یار [illegible] فقر مسعود باید پس خَیْرُکُمْ مَنْ تَرَکَ الدُّنْیَا لِلْآخِرَةِ وَالدُّنْیَا وَلٰکِنْ
خَیْرُکُمْ مَنْ أَخَذَ مِنْ هٰذِهِ ای نورسته باغ زهد و ترک دنیا نه آن است که هیچ نخورد نخورند
بلکه زهد آن است که هر چه خورند حلال خورند روزی درویشی را دیدند طعام
لذیذ میخورد گفتند این طعام چه لایق حال اهل زهد است درویش گفت ای
خواجه ما در دنیا مهمانیم و مهمان هر چه بدهند بباید خورد چنین گویند
حسن بصری رحمة الله علیه که از سر تا پای همه حسن بود فرزدق را پرسید
شنیده ام که تو طعام چرب شیرین میخوری گفت آری ای [illegible] نمیخورم گفت

چه غم خوری گفت از آنکه شکران نمی توانم رسید گفت تو وقتی آب سرد
میخوری یا گفت میخورم گفت شکر آن میرسی گفت نی گفت پس طعام لذیذ
چرا میخوری بر وآن هم بخور ای درویش اگر وقتی بر مایدهٔ توانگری حاضر شوی
از طعم لذیذ او اجتناب منمای و اگر در کلبهٔ درویشی مهمان شوی از نان
بی نمک او ننگ مکن و او را بتازیانهٔ بی نوری سرگران مشو وقتی درویشی
توانگر را مهمان خواند چون توانگر در کلبهٔ بینوایی نظر کرد روز دیگر نقدی
بر وی فرستاد درویش آنرا باز فرستاد و میگفت سزای او ازین بهتر که ترا
بر درویشی خود محرم کند قطعه تخنی سر فقر مخفی به نوش خود را از نیش بیم
مکن گر چه سر داد دینت خلقی را محرم سر فقر خویش مکن سلوک سی و
و هشتم شیران بنشسته براعت گویند رسمیست چو سگ شکاری را
دنبال صیدی رها کنند سگ دنبال شکار بسیار دود بخلاف یوز
و یوز را در کمینگاه صید دارند یوز قصد شکار یکبار و یا دو بار بیش
نکند و دنبال شکاری بسیار نرود و مردم را نیز می باید که چون سگ دنبال
رزق بسیار نرود و اگر چیزی از پیش برسد چون یوز آنرا قبض کنند دیگر
آنکه اگر یوز در شکار کاهلی کند سگ را بیازارند و پیش او بزنند تا یوز

مردم

مردم هم می باید که انتباه از حال دیگری گیرد والسعید من وعظ
بغیره ای درویش انتباه اصحاب کهف اول از کلب بود و آخر از سگ
و تو از آدمی هم متنبه نمیشوی کی راست آید اگر مرد زیرکی از درد بیگانه
دردمند شو و از حال دیگری انتباه گیر بشنو بشنو وقتی گرگی و روباهی
بخدمت شیری بودند و فضله که از صید شیر باقی ماندی ایشان روزگار
بدان گذرانیدندی وقتی شیر صیدی کرد گرگ را گفت این صید میان
ما هر سه کس قسمت کن گرگ آنرا سه بخش کرد یکی پیش شیر نهاد و یکی
پیش خود و یکی پیش روباه شیر چون آن حال بدید بخندید و پنجه زد و گرگ را بکشت
بدرانید روباه را گفت این صید میان ما و میان خود قسمت کن روباه همه
و پیش شیر نهاد شیر گفت ای روباه این ادب از که آموختی گفت
از سر بریده این گرگ قطعه تخنی اعتبار عبرت لقیست معتبر همچو تو گیرد
صاحب اعتبار اوست که او عبرت از حال دیگران گیرد سلوک صد
و بیست و نهم عاکفان صومعهٔ محبت و زائران کعبهٔ مودت چنین
گویند یکی از علامات معرفت محبت است لانّ مَن عَرَفَه احبّه و من
احبّه لزم بابه وقیل المحبة میل القلب الی الله تعالی ولا الی ما خلق

الله ممنون را بر سیدند محبت چیست گفت ما خلق الله تعالی شیئا الا
لطیفا منه فکیف غیره عما لا عبارت له و رمندان در عشق گویند المحبة علته
فیها کل شفاء عزیز من طرفه و ردی باشد که درو همه داروها مندرج
بود و درد و دارو نکرده مگر درد محبت صاحب آن درد این درد
نخر دشد ونقد در خود را بهزار دارو نفروشد و چشم از دیدن غیر دوست
خبان بندد که کوردلان چنان تصور کنند که او کور است قیل ان عمر بن
عبد العزیز کان اذا اخرج الی طریق غمض عینیه مخافة ان ینظر الی
ما یکره و اند انکه شبلی محجوب شد کحالی بر و رفت و گفت ای کو بحی
من چشم ترا معالجت کنم شبلی که بینای عالم طریقت بود بانگ
بر وی زد و گفت ای بطال بصد حیله یکبار چشم از دیدن محبت بسته ام
تو میخواهی آنرا باز گشائی بیا تا میل محبت میدم ترا نیز کور تا تو بعد
ازین بطریق من هیچکس را نه بینی مگر خدای را تعالی و تقدس عزیزی محبت
خدای محبت طاعت خدا باشد و اگر زرین خاکی با آنچنان باکی چه محبت
نیاید چه کند که خداوند خود را دوست ندارد آمده راه می باید گوش شنید
که خداوند تعالی بندها را دوست دارد بشنو بشنو وقتی مردی بر پیغمبر
ولو بودم

رفت صلوات الله علیه و سلامه علیه و گفت که من ترا دوست میدارم
یوسف گفت من محبت نمیخواهم که مرا جز خدای کسی دوست دارد فان
ابی احبنی فطرحتنی اخوانی فی الجب فان امرأة العزیز
احبتنی فالقینی مع خدامها فی السجن اری قطعه بحبنی فی وثنی
حق را بقبل که درو نیست جز همه رحمت خلق را بیهوده چه داری
چه داری دوست بیت زین دوستی مکن زحمت سلک صدو سیم
قیل لا یجوز فی دور الافلاک و لا فی ترکیب الطبایع و لا فی القیاس
و لا فی الوهم و لا فی الکمل و لا فی الوجب ان یکون محبة و لیس
لمحبوبه الیه سبیل ای عاشق محبت از چوب باید آموخت که اگاره بر سرش
رانند چون ذکریا سر نجار دو و اگر آتش اندازند چون ابراهیم دم نزند چنین
گویند پیش از آنکه در مسجد رسول الله صلی الله علیه و علی آله منبر آرند
حضرت رسالت چون خطبه اغاز کردی متصل ستونی آنرا نمود که منبر به شنیدی
آوردند و پیغمبر علیه السلام بالای منبر رفت از شوق پیغمبر صلی الله علیه
و علی آله آن ستون چنان نالان و زناله شد که همه حاضران از ناله او در ناله شدند
انس میگوید من در آن جمع حاضر بودم تا آنکه پیغمبر علیه السلام از منبر فرود

آمد آن ستون را کنار گرفت آنگاه از نالیدن باز ایستاد و بشنو تو خاک جسد بلال

فرو بیختند ذره درد بر آمد و خاک آدم را فرو بیختند ذره عشق بر آمد و خاک

فارس را فرو بیختند ذره شوق بر آمد از آن ذره بلال را آفریدند و از آن

ذره عشق صهیب را و از آن ذره شوق سلمان را و این شد و چهار حد عالم

در هوا و غم بلال سید الحبشه و صهیب سید الروم و سلمان سید فارس ما نداریم

بنجره فرعون جاره که ایم در آمدند تا ما هم از آن در در آییم و بلال

چه کردند تا ما هم همان کنیم اما آنچه ایشان کردند مگر هم ایشان توانند کرد

یحیی آن روز بود که او را سر می بریدند و خلوت خلیل آن روز بود که

او را در آتش می انداختند و خلوت زکریا آن روز بود که او در

کشاکش اره بود چون اره بر فرق آن ثابت قدم نهادند کسی

از وی پرسید این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم تا نیمی از من در مشرق

آویزند و نیمی در مغرب تا جهانیان بدانند راهی که ما قدم در و نهاده ایم

چنین خونخوار راهی است که در وی با وجود خود قدم نمیتوان نهاد تا بخشی

وجودی بود است از دوره دلیران بلا کش گرد عشق در بن نشان نمی نگرد

بس وجودی که وجه خاکش گرد عشق در رهی ایشان نمی نگرد است بس وجود

که وجه خاکش گرد [illegible] اطبا حاذق یعنی عقیدم ارباب حق

که علت فسق را ایشان مداوات توانند کرد چنین گویند العالم طبیب

الدین والدرهم داء و الخلق کلهم مرضی فهذا الداء فاذا کان

الطبیب یجر الداء الی نفسه فکیف یداوی غیره سیم که رحمت

اوست این چنین باشد طبیب که میکشد سیم البسوی لنفس خویش چگونه

دارو کند دیگری را ابلیس بر آن دینار که در جهان بزدند ابلیس آن را

ببوسید و بر چشم نهاد و میگفت ای دینار از سبب دوستی تو چندین

کسان دوست من خواهند شد عزیز من چون فقرا در امور دین همه

وقت اقتدا به علما میکنند در ترک دنیا علما را می باید که اقتدا

بفقرا و فقیه کنند فقیه ابو اللیث میگوید چون علما جمع کردن مال حلال

مشغول کردند عوام خلق شبهه خوار شوند و چون علما شبهه خوار کردند

عوام خلق کافر شوند نعوذ بالله منها و من ذلک غیر درین عالم

می باید که درویش باشد و درویشی می باید که عالم بود و عالمی که

درو چاشنی فقر نیست سعی است ضایع و درویشی که در رو جهالت

علم نیست عالمی است بیکار چنین گویند وقتی بزرجمهر که کوکب فلک

دهقانی بود درویشی را که او بغایت جاهل بود گفتش که فرزند مسکین
این شخص نه از سبب فقر دنیا خود را با صلاح میتواند آورد و نه از سبب
جهل عقبا خود را سر و پایی تواند کرد یعنی فساد دنیا او از سبب
فقر اوست و فساد آخرت او از سبب جهل او بشنو بشنو چنین
گویند وقتی دو برادر بودند یکی را هوس علم بود دوم را هوس زهد آن
متعلم هر بار او را گفتی اول چیزی بخوان بعد از آن بدین کار مشغول
شو که زهد بی علم بغایت شنیع و سمج باشد او این سخن نشنیدی
تا کار بجایی رسید که او ترک همه لذات گرفت و بر قلهٔ کوهی ساکن
گشت و آنجا عبادت کردن گرفت چون آن برادر متعلم عالم شد
و انواع علوم را حاوی گشت گفت اکنون بروم آن برادر را ببینم
که کار خود را بکجا رسانید چون بر سر آن جایی دید در غایت تراهات
و او بکار مشغول چون از نماز فارغ شد و شرط مصافحت بجا آورد
بوی زشت در دماغ آن متعلم رسید گفت ای برادر چنین جای این
بوی زشت از کجا می آید گفت نمی آید گفت بر تو این بوی چه گند
چند روز باشد بوی در غایت خوشی در مشام من رسید گفتم چون من بقهر
لی ادیانت

ن بود یا هفت سال مشغول اقتیاس بوی درو دماغ من چه کند از نجاست
و دو بلیه کرده ام و در بینی خود نهاده ام متعلم گفت ای برادر [illegible] بهمین که
که چیزی بخوان نیم سبر نجاست در بینی تو از آغاز کار رفتی که روشن باشد قطعه
نخبی فقر با علوم نکو شهد بی منفعت همه زهر است انچه در آدمی بکار
آید فقر با علم و علم با فقر است مثال صحبت معنی [illegible] حکی عن الله تعالی
قال فی بعض الکتب عبدی افعل ساعة واحدة ما اُرید حتی افعل فی
الابد ما ترید عزیزمن کدام تجارت خواهد بود از این مربح تر که کسی و نیک
بشناخت سعادت ابدی کسب شد اما کاسب این کسب کجا ساکنان دنیا
طرفه قومی اند خداوند را از زر دنی دانند و اعتماد بر کیسه خود کنند خود را
و ابند کافر را آزاد گمان کنند در جهان با حریت است یا عبودیت
عبودیت بتعریف محتاج نیست بنده کمال داند که بندگی چه باشد اما
بشنو بشنو که حریت چیست قیل الحریة الاعراض عن الکل و الاقبال
علی من له الکل حسین منصور میگوید بر هر که مقامات عبودیت را کمال
کند او را آخر حر شناسد که مقام الانبیاء و الصدیقین جنید رحمة
الله علیه گوید اگر ترا که کف از دنیا آن مقدار ماند که باشد که مرا حجاب

کند او را چه گویند قال المکاتب عبدٌ ما بقی علیه درهمٌ یعنی بزرگی میگویند من کان له
فی الدنیا حاجةٌ من الدنیا فهو فی الآخرة حرٌّ من الجنة غیر مرکسی که طریق
عبودیت را که حق سلوک داشت حر حقیقت هوست قال الحسین
آراد الحریة فلیصل العبودیة آنکه در انجز لیخا از عشق یوسف ضعیف
و بیجمال و بیکمال شد روزی بر رهگذر یوسف نشسته بود و بدیده یوسف
بر آمد زلیخا چون دید معاینه کرد و دید و باش آه دور باش از جان جگر زلیخا
بر کشید و گفت آری تقوی از انهاست که عبید را احرار کند و هوای نفس
از انهاست که احرار را عبید کرد انداری براور ز از برای بندگی آفریده اند
تو لستم خواجگی میکنی کی راست آید شنو شنو روزی بشر حافی پیش
در خانه میگذشت در آن خانه غوغای شنید پرسید درین خانه چه میشود گفتند
خصم این خانه شراب میخورد و زبر و کنیزکی برون آمد پرسید خصم این خانه
بنده است یا حر گفت حر گفت راست میگویی اگر او بنده بودی چنان بندگی حر
کردی قطعه تا نخشی همچو بندگان می باش ورنه آفاق بر تو خصم کند کار احرار کار
احرار است بیش باید که کار بنده کند [illegible] اهل فکرت که از تفکر
دور اندیش ربوبیت عالم علوی و سفلی معلوم و مفهوم ایشانست چنین گویند
الهم

که هر چه از عبادت بالاترست بنابر آنکه در بهشت از سوفیان عبادت منقطع
است اما تفکر [illegible] و ماکان علی الدوام فهو افضل مثل التوحید والمعرفة فکرت بر پنج
وجه است فکرت فی آیات الله تعالی یتولد منها المعرفة و فکرت فی
آلاء الله تعالی یتولد منها المحبة و فکرت فی وعد الله تعالی یتولد منها
الرغبة و فکرت فی وعید الله تعالی یتولد منها الرهبة و فکرت فی جفاء
النفس یتولد منها الحیاء و غیر من آن فکر در خلق جایز است اما در خالق نه اگر
کسی خواهد همه وقت سنی ماند باید که پیوسته در اندیشه اثبات عبودیت باشد
نه در اندیشه اثبات ربوبیت بشنو بشنو چنین گویند وقتی مولانا فخر الدین
رازی در سفر از سفار خوارزم چون بر زابلی فرود آمد زال رستم معرکه معرفت
بود چون غوغای او بشنید یکی از مریدان خود را گفت برو سلام من ایشان را برسان
بر رسان و بگو تو خدای را تعالی و تقدس شناختی یا نه هنوز مریدان پیغام درست
بمولانا نرسانیده بود که مولانا تبسم کرد و گفت برو او را بگو من چند کتاب
در اثبات وحدانیت خدا نبشته ام تو مرا چگونه میگویی که خدای شناختی یا نه
هنوز این سخن بزال نرسیده بود که گفت برو او را بگو من نمیگویم که تو خدا را هنوز
نه شناختی چگونه من بیشی اگر تو چندین کتاب در اثبات وحدانیت ننوشته بودی

واحد اینست او ثابت نبود از برای این مهم قال النبی علیه السلام احمد بسود است
برو بکاری بهتر ازین مشغول شو قطعه نخبی که وحدانیش گر اسد چه جبی بر بیان
مه گوید بر کرا او سر وحدانیش بر سید وحی لا شریک له گوید فصل در ...
در چهارم کله واوان دار الملک فقر چنین گویند کلاهی که درویشان بر سر نهند
بر دو نوع است یکی را لاطیه گویند و دوم را تاشره خوانند لاطیه کلاهی باشد
که با سر متصل باشد و تاشره کلاهی باشد که از سر قدری بلندتر بود و تاجدار لولاک
لما خلقت الافلاک صلی الله علیه وسلم و علی آله کلاه لاطیه بر سر نهاده است
نه تاشره اهل ترک که کلاه چهار ترکی است از ترک ترک الدنیا راس کل عبادة
هر کس است چنین گویند از کسی چیز نباید خواست از بهر خود هم چیزی نباید داد
تا دیگری از و نخواهد و وقت او را بجا آنقدر مشغول ندارد و هم این را
گویند الدنیا سوق المسافر فلیس للعاقل ان یشتری منها فوق الکفاف
و نزدیک بعضی از ترک نه همین ترک درهم و دینار مراد است بلکه از
ترک هر چه غیر خداست او مراد است ای برادر زینهار تو ازین هم
زحمت نمی دهد که اگر من ترک همه عالم گیرم همه عالم ترک من گیرم که زهی بلای
هوای ترک خلق نگیرد تا خلق ترک گیرند ... تو بزرگی ...

قبر بهانه

گیلو ... بابا بابی شیبانی را دیدم نماز میکند و دو گرگ گوسفند آن او را نگاه میداشت
گفتم گرگ با گوسفندی در صلح باشد گفت لما صلح الراعی مع ربه صلح الذئب
مع الغنم قطعه نخبی گر بسازد نشسته خود تا جهان زیر حکم تو بود گر تو در بندگی
نکو باشی هم آفاق بندهٔ تو بود فصل در پنجم سر آن نشسته تجربه گویند که ...
که سک وقت زمین و چپ و راست بسیار نکرد انما ... در راه سر فکنده رود
و نظر در پیش و راست نکند امیر المومنین علی کرم الله وجهه گر تشنه در بن بود
هر وقت که در مسجد در آمدی سر فرو افکندی و دست در داشت و تا که دو آمدی وقتی
او را یکی پرسید که بر پشت تو هیچ باری نداری پشت دو تا کرده چرا می آیی گفت
کدام بار ازین گرانتر که از حمل آن آسمان و زمین و جبال ابا کرده اند و ما
کرده ایم و قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان الآیه آری — و اشفقن
بیچاره آن نشستن را دو پشت است نه علامت مرده ... وقتی عبد الله
مرزوق را در خواب دیدند گفتند ... چه دیدی ... ما ... الخلق — العبد
الجاری اننی رجع الی باب مولاه ... لو ترکنی لجئت علی راسی
عزیز من اگر کسی خواهد قدم درین راه نهد اینک چنین نهد که این جوانمرد اینجا

نهاده اند و دنیا تا علم مسلم نشود تا کسی خانه دل را از محبت دنیا و نعیم
او بکلی خالی نکرداند ای درویش ابلیس از دوستی دنیا بهشت بباد داد
و تو دل از دوستی دنیا خالی نکرده میخواهی در بهشت روی کی راست آید
آدم علیه السلام در بهشت گناه کرده در دنیا بگریست تو در دنیا گناه میکنی
مگر در بهشت خواهی گریست هیچ معلوم نیست که بر کدام عمل تکیه کرده که
امید مغفرت میداری علامت سعادت آنست که طاعت کنند و بترسند
یعنی خواهد آمرزید و یا نه و علامت شقاوت آنست که معصیت کنند
و امید دارند که عاقبت خواهد آمرزید شنودنشنو بایزید بسطامی قدس الله
سره العزیز هر بار که سلام نماز بدادی هر دو دست بر روی خود نهادی
گفتندش این چیست گفت می ترسم نباید که این نماز من بر روی من باز
زنند ای درویش همه مردان مین کار خویش کرده اند و خود را هر وقت در نظر
خود و در نظر خلق خوار داشته اند فصل بجنبی هر خلق چیزی نیست
حال معلوم از تمیز شود هر که نزدیک خلق خوار زید نزد خالق همو عزیز شود
[illegible] ایمه حقیقت گویند بندگی خاص چنانچه باقوال بندگانست
می باید که بافعال بنده باشد و قلی طایفه یحیی معاذ را گفتند مارا بندگی
گفت

گفت کونوا عبیدا بافعالکم کما کنتم عبیدا باقوالکم ای جوان باش
که بنمائی و چنان بنمای که باشی و چنین بودنی و چنان نمودن کار زیست عظیم
و قلی حسن بصری رحمة الله علیه یکی از یاران خود را گفت تو چرا خلق را نصیحت
نکنی گفت انی اخاف ان اقول مالا افعل حسن گفت یرحمک الله و اینا
تفعل ما تقول خبر بیش طایفه که قول ایشان موافق فعل ایشان باشد
کم باشند اما طبقه که فعل ایشان مخالف قول ایشانست بسیار باشند
حکایت میکنند کان الناس علی اربعة فرق الفرقة الاولی کانوا
یفعلون و لا یقولون ثم صاروا یقولون و یفعلون ثم صاروا
لا یفعلون لا یقولون ثم صاروا یقولون و لا یفعلون ای برادر گفتن
و ناگفتن کاری عبس نرود کاری باید کرد اگر کاری نیک نمی توانی کرد باری
کار بد هم بگذار در عهد دولت رسول صلی الله علیه و سلم مردی پسری داشت
بغایت فاسق آن پسر وفات یافت پدر بر وی نماز نگذارد فقیل له فی
منامه لم ترکت الصلوة علی ابنک قال لانه ابن سوء فقیل له قد صلی علیه
خیر
من هو خیر منک یعنی صلی الله علیه و سلم و ملائکة السماء قال لم قیل له
لانه کان فی شرب الخمر یوما سمع ان رسول الله صلی الله علیه و سلم

قدم من سفره سالماً ففرح بذلک غفر الله تعالی تبلک الفرحة آری
حضرت واهب المواهب تعالی و تقدس باندک بندگی مفروشت و بسیار
بخشی موصوف اکرام و زیک سجده تو قبول افتاده است فردا سر نوه که
بروا روا شبونبوز بیرا بعد از فوت در خواب دیدند گفتند با تو چه معامله
گذشت گفت مرا بیامرزیدند گفتند بکدام طاعت گفت وقتی بر پشت
پیل سوار شده میرفتم و قرآن میخواندم چون بآیت سجده رسیدم خواستم بجا
سجده کنم نقیبان هیبت الهی بانگ بر من زدند که ای ضعیف چون کسی
آنجنان درگاه را بر پشت پیل سجده کند نه سجده سهو بود از پشت پیل فرود آمدم
بر ریگ تفسیده سجده کردم آن سجده که نه سجده سهو بود و نه سجده عبادت
از من قبول افتاد و سبب مغفرت من شد قطعه بخشی عجز ساز بینه خوه
تنها بار ان بدین پر فدیه زان سوی کائنات هر چه را بجز بیماری خر نزنیم
قال سهل بن عبد الله لما خلق الله تعالی
الدنیا جعل فی الجوع العلم والحکمة وجعل فی الشبع الجهل والمعصیة
ای ثمره شجره فطرت ثمره جوع همه رحمانی است و نتیجه شبع همه شیطانی
است سعادتی چون علم و حکمت در گرسنگی مندرج کرده اند و شقاوتی
جون

جون جهل و معصیت در سیری تعبیه کردانیده محمد جنگی گفتی الدنیا
یوم و لنا فیها صوم یعنی ما را از دنیا بجز نصیبی نیست خوش صاحب نصیب
کامل کسی باشد که او را از دنیا نصیبی کامل نباشد خواجه شبلی رحمة الله علیه
در اول حال قبا پوشیدی جون قبا بالکلیم بدل کرد جهار صد هزار دینار
در دجله انداخت گفتند این جه کردی گفت خاک با آب اولی
تر گفتند جرا بکسی ندادی گفت جیزی که بر خود روا نداری بر دیگری هم روا
داشتن از قاعده انصاف خارج باشد که من حجاب دل خود برداریم و بر دل
دیگران از مسلمانان نهم اگر این نیکو بودی هم بیرون نینداختمی آری کسی را
که خصمی جون ملک الموت در قفا باشد اگر او خود را باشغال دنیاوی
مشغول کند از هر نادان تر بود باشد سلطان تخت شریعت گفتی صلوة
الله علیه و سلامه دنیا بی ملک الموت دانکی هم نیرزد گفتند جرا گفت
لانه یوصل الحبیب الی الحبیب اما بنده بخشی گوید دنیا با ملک الموت حبه
نیرزد اگر گویند جرا باید گفت جون می باید مرد به هیچ بهشت می باید گذاشت
اگر همه دنیا بدانکی بفروشند نادان کسی باشد که خریدار آن باشد آری کسی که
جنین و توجنان فراموش کرده گویی همین دیگران خواهند مرد و تو بشنو

و بحق تعالی نزدیک دروازهٔ شهری دکانی داشت همه وقت کوزه بهلو
خود داشتی هر بار که مردان از دروازه جنازه بیرون بردندی او خطی در کوزه
انداختی بعد از مدتی بشمردی که چندین خط شدند گفتی درین ماه چندین خلق
کم کوزه شدند اتفاقا او هم بمرد بعد از مدتی دوستی از دوستان
او آنجا رسید او را ندید پرسید تعالی که درین دوکان نشستی در کوزه کردی
چه شد گفتند او هم در کوزه شد قطعه بحشی مرگ و آوردیست کز وی سلیمان
هیچو مور شود هیچکس را از مرگ نیست گزیر گورکن هم شبی بگور شود حکایت
[illegible] شهنشاهان تحت ریاضت که نفس خود را همه وقت
در شکنجه ریاضت داشته اند چنانکه [illegible] خالیف کسی باشد که
او نفس خود [illegible] متصل
و نفس [illegible] باشنده متصل و عقلا از خصم قریب بیشتر از آن ترسند که از خصم
بعید و لهذا چون ملوک کسی را خواهند که هلاک گردانند اول که بدو قریبتر است
هم اول بر هلاکی او کمر بندند [illegible] نفس [illegible] غایت کم
ترا [illegible] مرقع [illegible] بشنو خواجه احمد خضرویه می گوید بعد از آنکه
من نفس خود را در تحت [illegible] کرده بودم و آن شکنجه ریاضت [illegible] پای
کوفته

کوفته گردانیدم روزی [illegible] غزوه در دل افتاده گفتم ای نفس هرگز از نشاط [illegible]
نباید ترا ازین کبیدی خواهد بود مگر که تو آن است که من ترا همه وقت در شکنجه داشته
ام و هم روز روزه میدارم نمیخواهی که بحکم حضرت شرع روزی بخوری و رخصت
سفر و [illegible] وقت خود ساخته باشی نفس گفت تو مرا با عبرا که من امروز عهد
کرده ام که هیچ روزه نخواهم گفتم هر روز در حضر چهار صد رکعت نماز میگذاری گفت
جهد کردم در سفر هم بگذارم گفتم چون از گوشه بیرون آیی با خلق انس گیری
و انیز [illegible] کنی و این راحت چندین گاهه مرا باطل کنی گاه با خلق انس
بگیرم چون از جوابها نفس عاجز شدم گفتم خداوندا این نفس را دینی از حج
سر است در سر نفس [illegible] نموده عرض که تو از رفتن غزوه داری با همه
خود در میان [illegible] نفس گفت ای احمد اینهمه که تو شمردی غرض از اینها هیچ نیست
الا غرض من آنست که تو مرا هر بار بشکنجه نامرادی میکشی اگر در غزوه بری
تواند بود که هم یکبار کشته شوم تا یکبار [illegible] مرگ باشد و هم درجه
شهادت یابم قطعه بحشی بند خراب و هیچ [illegible] خامه نفس خود [illegible] مالی
دیگر [illegible] نفس بارکند نفس [illegible] کند [illegible] حکایت [illegible] یا خدا
کرا اویس قرنی رحمة الله علیه قبله تابعین و قدوه اربعین و آفتاب [illegible] نفس

بمن بود که گرات خواجهٔ ثقلین روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس
الرحمان من جانب الیمن در خبر است که فردا در قیامت حضرت صمدیت هفتاد
هزار فرشته بر گونه صورت اویس در وجود آرد تا اویس در میان ایشان
در عرصات درآید این حلیت اویس در دنیا ما را از غیر [illegible] پرستیدوا
و او آنجا جز ما کسی را نشناخته است امروز هم باید که او را کسی جز ما نشناسد
چنین گویند خواجهٔ عالم صلوات الله علیه از کوخک خود بیرون آمد چنانکه کسی
هر کسی که طلب کند خطاب آید که امیطلبی گوید او را خطاب آید او را در دنیا ندیدی
اینجا هم نه بینی گوید الهی کجاست فرمان آید فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر گوید بار خدایا چون است که او مرا همی خواهد که ببیند فرمان رسید
یا محمد از برای ما ترا نه بیند کسی که ما را دید ترا چه بیند دیدن تو بی ما چه سود کند
و دیدن بی تو چه زیان دارد نقلست چون نزدیک رسید که حضرت رسالت از این
عالم در آن عالم خیمه زند پرسیدند یا رسول الله مرقعه تو بعد از تو که دهند فرمود که به اویس
بعد از مدتی فاروق و مرتضی بطلب او بیرون آمدند نشان او می پرسیدند گفتند
او شتربانی است که شتر از مردمان همچنان او شتربانان میخانند که هیچ وقت او را باد او
نیاید او را بصحرایی دریافتند مرقعه رسول علیه السلام بدو دادند گفتند

و گفتند فرمان پیغامبر همچنین است که این را بپوشی وقت بودن
این مرقعه میباید که امت را فراموش نکنی مرقعه بستد و در گوشه رفت
و میگفت خداوندا این مرقعه نپوشم تا امت محمد تمام بمن بخشی در سجاو فرو
خوانند بعضی از امت محمد بتو بخشیدیم گفت فی تمام خواهم او درین گفتگو بود که
عمر فاروق و علی رضی الله عنهما نزدیک رفتند که او درین گوشه چه میکنید
چون ایشان را بدید گفت افسوس تعجیل کردید و مرا از وقت من بیوقت
گردانیدید و گرنه من این مرقعه نپوشیدمی تا تمام امت رسول علیه السلام
بمن ندادی چون امیر المؤمنین عمر بچشم باطن عظمت درجه او بدید گفت
کسی باشد که این خلافت مرا یکان بستاند بعده عمر فرمود ای اویس
چرا در عرب نیامدی و رسول علیه السلام را ندیدی گفت شما دیده اید
گفتند ما همه وقت در خدمت آنحضرت بوده ایم گفت شما ندیده بودید مگر
که دندان مبارک رسول علیه السلام خسته شده بود گفتند دیده بودیم گفت پس چرا
دندان خود سالم داشتید بعد از آن دندان خود را نمود که برکنده همه دندان
شکسته بود بسبب موافقت رسول که با آن دندان که شکسته است درین داخل
بود پس عمر گفت مرا دعایی بکن گفتم هر روز در تشهد اللهم اغفرلی

فالمؤمنین میگویم درین دعا نویم واجلی چون زمانی بگذشت مرقع پوشیده
دار آن را معذرت کرد که زحمت دیدید با آنکه دیدار آن قیامت نزدیک
تم این حتی زادی مشغولم چنین گویند که وقت او شب بخفت یک شب
گفتی هذه لیلة الرکوع شب دیگر گفتی هذه لیلة السجود وقتی او را گفتند
ای اویس شبهای بدین درازی بر یک حال چگونه بسر می توانی برد گفت و سجود
سبحان ربی الاعلی سه بار گفتن سنت است من یکبار گفتن نمی توانم که عالم ساعت
روز می شود وقتی او را پرسیدند که چگونه اوقات خود را می گذرانی گفت
بامداد که بر می خیزم ندانم که شبانگاه خواهم زیست یا نه هم او گفتی السلامة
بالوحدة و ازین تنهائی مراد آنست که در وحدت فرد باید بود و حظ
آن باشد که خیال غیری را مدخل نباشد هم او گفتی طلبت الرفعة فوجدته
فی التواضع و طلبت الرکیة فوجدته فی النصیحة و طلبت المروة
فوجدته فی الصدق و طلبت الفرحة فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة
فوجدته فی التقوی و طلبت الرزق فوجدته فی القناعة و طلبت
الراحة فوجدته فی الزهد چنین گویند جماعتی از عالم مردان عالم عشق او را از نزدیک
آمدند و در غزوه با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه موافقت کرد تا آنجا درجه شهادت

یافت

یافت عاش حمیداً و مات فریداً و شهیداً و ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء والله ذو الفضل العظیم ذکر حسن بصری رحمة الله علیه باید دانست
که حسن بصری رحمة الله علیه کعبه عملها و علم و قبله ورع و حلم بود و مناقب
او بسیار است مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون
مادر او بکاری مشغول شدی حسن گریستن گرفتی ام سلمه جامه خود
در دهن او نهادی قطره چند شیر فرو آمدی حسن آن را بمکیدی تا آخر
در حسن بود از برکت آن شیر بود چون او در دنیا آمد او را پیش
عمر رضی الله عنه بردند فرمود سموه حسنا فانه حسن الوجه و ارادت
با امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه و خرقه از او داشت و او را در ابتدا
حال گوهر فروشی کردی و لهذا او را حسن لؤلؤی هم گفتندی بعده ترک
تجارت کرد و در شهر بصره ساکن شد کار ریاضت و مجاهده بجائی
رسانید که هیچ تقریر نیاید بر هفته یکبار تذکیر کردی چون بالای منبر رفتی
اگر رابعه را ندیدی باز فرود آمدی اگر او را گفتندی چندین بزرگ از مردم
اینجا حاضر اند اگر پیره زنی نیست که مباش تو بالای منبر آئی و وعظی
بکنی او جواب گفتی آن شربتی که ما از برای حوصله پیلان

ایم و در حلق موریزان نتوانیم ریخت چون مجلس گرم شد گفتی یا شراره
هایزه من جمرات قلبک وقتی او را گفتند پیر مکر و طایفه بجا نشستند و گفتند
که ای خواجه دلهای ما خفته است سخن تو در دلهای ما اثر نمیکند گفت
کاشکی خفته بودی که خفته را امیدوار است اما دلهای شما مرده است
که اصلا در ایشان امید بیداری نیست وقتی او را پرسیدند مومنی
با مومنی حسد کند گفت قصه برادران یوسف را همی فراموش
کردید روزی مردی را دید میگریست گفت چرا گفت در مجلس
سعد وقاص بودم او میگفت فردا مردی باشد که از شومی
گناه خویش چند سال در دوزخ ماند بعد برون آید حسن گفت
کاشکی حسن از ایشان بودی که بعد از چند سال امید خلاص بودی
نقلست که حسن بر بام دعا کردی حبیب عجمی دانی نماز کردی
و آمدی به نماز گفتی و با یاران گفتی حقیقت دعای او مستجاب
خواهد شد چنین گویند وقتی ابو عمرو مقری کودکان را تعلیم قرآن میکرد
جانب کودکی بنظر خیانت نگریست در حال از الف الحمد تا سین
من الجنة والناس قرآن از دل او محجوب کردانید بنزد حسن آمد و حکایت
رفت

رفت و واقعه خود باز گفت حسن بغایت ملتفت شد و گفت
نبهاز سعادتی از ساعد وقت تو بر میده است باز کردانیدن آن
مقدور حسن نیست ولیکن ترا اشارت میکنم بکسی که از برکت
دعای او باز کردد و بدست تو آید و آن از خواجه خفیف است او بحج
از راه آمد اول بکعبه رفت و زیارت خانه کعبه بگذارد و او را
تشفیع آورد و آنگاه بر خواجه خفیف رفت و ماجرای خود تقریر کرد
خفیف نیز متأمل شد یعنی زمانی بگو نشست چشم جانب آسمان نگر
و در زمان اضیایی در دروشه ابو عمرو ظاهر شد و حفظی که بود در قرار
اصلی باز آمد بعد از رسیدن ابرش که در متاله است گفت حسن ...
حفیف گفت چه در شهر که مردی چون حسن باشد چندین راه بر خفیف
چرا آیند چنین گویند حسن را همسایه بود آتش پرست شمعون نام
حسن وقت نزع بر بالین او رفت و گفت ای شمعون مسلمان
شو شمعون گفت هفتاد سال آتش پرستیده‌ام اگر مسلمان
شوم و خطی می‌نویسی که خداوند تعالی و تقدس مرا بیامرزد
و در بهشت برد مسلمان شوم حسن گفت همچنین کردم و خطی نبشت

بر دو اد شمعون وصیت کرد و گفت که این خطی می باید که با من
در گور نهند خط در دست گرفت و کلمهٔ طیب گفت و مسلمان شد
چون شمعون ازین عالم در آن عالم رفت او را در خاک نهادند حسن
بغایت متأمل شد که این چه فضولی بود که من کردم بار دیگری مرا در بهشت
خواهند و مشاد که من ضامن دیگری شدم شب شد شمعون را در خواب
دید گوی آن خط در دست گرفته در صحن بهشت میخرامید پرسید ای
شمعون چگونه گفت بجای آن که می بینی خدای تعالی مرا بیامرزید و کرده گفتند
مرا بدان کلمه که بگفتم بی بخشید تو باری از ضمانت خلاص یافتی اکنون این خط خود
باز ستان که مرا بدان احتیاجی نمانده است حسن بصری از خواب بیدار شد
آن خط بعینه در دست خود یافت قطعه بخبر از خدا بشنو نوشید
اهل دل خود همیشه حل شادند که بصدق درون نزد و دین کرد که بر قفل
بسته بگشادند سال صد و چهل و یکم باید دانست ابراهیم ادهم
که سلطان دنیا و دین و سیمرغ کوه یقین بود و در ابتدا احوال حاکم عالم
در تحت ضبط سلطنت خود داشت وقتی او بر سریر مملکت خود
نشسته مردی با هیبت درون خانه آمد ابراهیم گفت کجا فا ای گفت
درای

درین سرای خود فرود خواهم آمد گفت ای خواجه این سرای نیست این خانه
منست گفت اول این خانه از آن که بود گفت از آن جدم بود چون
او فوت شد از آن که شد گفت از آن پدر چون او فوت شد از آن
منست گفت پس سرای همین باشد که یکی درآید و دیگری برود و موجب انتباه
او همین سخن شد از بعد از آن خانه بخشید ابراهیم پانزده سال محنت
کشیدم آنگاه در سر من فرو خواندند کن عبدا فاسترحت فاستقم
کما امرت چنین گویند روزی ابراهیم درویشی دید که آواز درویشی خود
می نالید و مویه مگر تو درویشی رایگان یافته که از وی می نالی گفت ای ابراهیم
درویشی بها می ستانند گفت آری من بملک بلخ خریده ام چون نیکو نگریستم
بیش ازان می ارزد هم چو گفتی دیر زاده مرد کامل کسی است اگر بر دو عالم بدو دهند
خوش نشود و اگر باز ستانند واندوهگین نگردد و بهیچ مدح و ستایش غره نشود
و چندین بار ابراهیم در حج رفت هیچ وقت آب زمزم نخورد و گفتند چرا نه
سرست گفت چه در رسن و دلو او از خزانه سلاطین است و در بیت المال
بهیتی و آن هر جهتی از وجه حلال نیست وقتی او را پرسیدند پیشه تو چیست گفت
نمی دانید که کارکنان خدای به پیشه محتاج نه اند روزی او را یکی گفت ای بخیل
وجه

کفت ای جوانمرد کسی که ملکی چنین بجوی تو بفروشد او را بخشیدن چگونه توان کفت
وقتی طایفه گرسنه بودند ابراهیم میان ایشان درآمد گفتند ای جوانمرد بار
کرد که زر تو بوی بوی دنیا می آید سبحان الله جایی که با چون ابراهیم این سخن
گویند با دیگران چه خواهند کفت وقتی او را پرسیدند اگر یکی چیزی ندارد
و گرسنه است چه کند گفت صبر کند گفتند اگر نمیرد گفت دیت بر کشنده
باشد روزی ابراهیم قصد حمام کرد و چون چیزی نداشت حمامی درون
حمام او را نگذاشت گفت امروز بدست تهی در خانه شیطان راه نمی‌یابند
فردا در خانه رحمان چگونه راه خواهند داد روزی یکی او را رنجانید او را دعا
کرد گفت چگونه دست من آنچنان کنم تو آنچنان مکافات بجا آری
ابراهیم گفت من آن عقوبت از سبب تو مستوجب بهشت شدم
نخواستم که تو از سبب من مستحق دوزخ شوی آورده اند روزی
ابراهیم بر سر وقت مستی گذشت دهان او آلوده دید آب بیاورد
و دهان او بشست و میگفت دهانی که نام حق گذشته است او را آلوده نتوان
گذاشت چون مست هوشیار رسید او را از آن حال اطلاع دادند حالی توبه
کرد ابراهیم را در خواب نمودند اگر تو دهان او را از آلودگی طاهر شستی

ما بهر لطف

ما بهر لطف تو دل او را از آلودگی باطن بشستیم وقتی ابراهیم بر سر
کوهی نشسته بود یکی او را پرسید مرد کامل کرا گویند گفت کسی را که اگر او
گوید کوه را برو کوه روان شود در حال کوه در جنبش آمد و خواست
تا روان شود ابراهیم تبسم کرد و گفت ای کوه جمع باش من ترا نمی‌گویم
قطعه شخصی نرم کن دل سنگین آنچه بر من تنشده و کرم شود هر که او کوه دل چو
موم کند کوه پیشش چو موم نرم شود [illegible] باید دانست
که خواجه ابویزید بسطامی رحمة الله علیه سلطان العارفین بر جمله مجتهدین بود
ما را ابو مناقب او بسیار است چنانکه جنید میگفت ابویزید میان ما
همان شرف دارد که جبرئیل میان ملائکه هم گفتی نهایت کار جمله روندگان
راه توحید بدایت کار ابویزید است چنین گویند و آنچه ابویزید در شکم مادر
بود اگر مادرش لقمه شبهه خوردی او در وقت میان شکم مادر طپیدن
آمدی تا مادر آن لقمه را مراجعت نکردی آرام نگرفتی چنین گویند از خانه
او تا مسجد چهل گام بود از سبب حرمت مسجد هیچگاه در خانه آب دهان
جانب نینداختی هر گاه که بر در مسجد آمدی بایستادی و بلکه بگریستی
اگر گفتندی این چه میکنی گفتی من خود را چون زنی مستحاضه می‌بینم می‌ترسم
اگر درون مسجد روم مسجد آلوده گردد چنین گویند وقتی ابویزید در کوچه میرفت

سگی او را منش آمد راه بر سگ ایثار کرد گفتند این چه بود گفت گویی این سگ بزبان
حال با من می گفت در ازل از من چه نقصان در وجود آمد و از تو چه توفیر
حاصل شد که پوستین سگی در سر من کشیدند و خلعت تشریف در بر تو افکندند
شکرانه این را بدو ایثار کردم بار دیگر چنین گویند روزی خواجه با یزید در راهی
میرفت سگی او را منش آمد خواجه دامن خود را از وی برچید سگ گفت
ای خواجه اگر من خشکم در من هیچ خللی نیست و اگر ترم میان من و تو هفت آب
صلح میشود اما تو که این دامن از من از سر رعونت چیده اگر تو خود را
در هفت دریا بشویی پاک نشوی خواجه این سخن بشنید گفت تو پلیدی ظاهر داری
و من پلیدی باطن بیا امروز هر دو یکجا باشیم تا فردا پاکی که بیرون آید وقتی
خواجه احمد هر دو یکجا باشیم خضرویه ابویزید را گفت ابلیس علیه اللعنة
را دیدم که بر در تو بردار کرده اند گفت آری او با ما عهد کرده است که گرد
بسطام ما نگردد امروز بدزدی آمد و مریدی را وسوسه کرده و جزای
دزدان آن است که با دست ها او را بردار کنند روزی ابلیس او را گفت
عجب دارم از کسی که خدای را بشناسد و معصیت کند او گفت من عجب
دارم از کسی که خدای را بشناسد و طاعت نکند یعنی عجب باشد که او تن
بجای آورد ابویزید گفتی هر قدمی که درین راه برداشتم بعرش رسیدم عرش

را دیدم

را دیدم چون گرگی دهن آلوده و شکمی گرسنه گفتم ای عرش یعنی الرحمن علی
العرش استوی مرا نشان تو میدهند عرش گفت ای خواجه چه جای این
سخن است ما را نشان تو میدهند انا عند المنکسرة قلوبهم ابویزید را پرسیدند
بنده بدرجه کمال کی رسد گفت وقتی که عیب خود بشناسد و همت از خلق
بردارد آنگاه او را بقدر دوری او از نفس خود نزدیک بحق گردانند
او را پرسیدند درویشی چیست گفت آنکه یکی را در کنج خویش بیابی و در کنج
فرو شود ابویزید بیشتر مرید از مجاهده فرمودی هر که گفتی این چیست
گفتی اگر فرعون گرسنه بودی هرگز نگفتی انا ربکم الاعلی وقتی او را گفتند
چون است تو بر روی آب میروی گفت آنگاه چه که آب بر روی حسنی
هم بر آب میرود و میگفت هر کسی در دریای عمل غرق شدند اما دریایی
عمل در من غرق شد چنین گویند که ابویزید هفتاد بار بحضرت عزت
قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری بربست و پوستینی با بگرفتی خواجه
و کلاه بارگونه بر سر نهادی و میگفت الهی ریاضت همه عمر نمیفروشم و نماز
عوض نمیکنم و روزه همه عمر جلوه نمیدهم و ختمهای قرآن نمی شمرم و اوقات
مناجات و قرب بتو باز نمیگویم تو میدانی که هیچ باز نمیگردم و آنکه بزبان نیاز
شرح میدهم نه از طریق تفاخر و اعتقاد است بلکه شرح میدهم که نرجم

می‌زدم از این نیک اسلام هم از این خدمت هم تو داده که خود را عیش میدانم
بدگمانی بوده ام هفتاد سال جهنی در گبری بسپید کرده ام از بیابان اکنون
میرسم و خدای کفش اکنون می‌آموزم و زنار اکنون می‌برم و قدم در دایرهٔ
اسلام اکنون می‌نهم و زبان بشهادت اکنون می‌گشایم کار تو بعلت نیست
قبول تو بطاعت نیست هرچه کرده بودم عبادت مستثنی را اکنون اشتم
تو هرچه از من دیدی و بپسندیدی خط عفو بر روی آن کش و کرده معصیت
از من فرو شوی که نی کرد پندار از طاعت خود فرو شستم بزرگی
او را بعد از فوت در خواب دید گفت سر را بنمای گفت خلق چون
دریای بی‌نهایت اند و دریای ایشان بشر کشتی است جهد کن
تا خود را در این کشتی اندازی و تن مسکین خود را از این قاعده غرق
خلاص دهی قطعه تخنی خلق را هر غم جان افت بیست زین غم دو باهم
از غم دور تا توانی ز خلق دوری جوی هر که از خلق دور از غم دور [illegible]
[illegible] بباید دانست که خواجه جنید رحمة الله علیه شیخ علی
الاطلاق و قطب علی الاستحقاق منبع اسرار و مرقع انوار بود و اول
و آخر او هم مقبول و مجموع خلایق بود سخن او میان اهل طریقت حجت
است و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود و قتی سری سقطی
از او ...

در لیلوه

برسیدند در چه مریدان در چه بیر بلند تر توانند شد گفت بلی ابراهیم ادهم بر
درجه جنید از درجه ما بلند تر است مع هذا از حسناد خلق خلاص نمی یافت
چنانکه خلیفه را با او بد کردند روزی خلیفه بر سبیل امتحان کنیزکی که
عشق صورت او زنادر از صورت مضطرب برد بر او فرستاد که برو
بگو شیخ مرا بر آنی قبول کن چون کنیزک بخدمت خواجه آمد و خواجه آثار
الفتحان در و ظاهر یافت سر از خرقه بر آورد کنیزک از هیبت او در افتاد
و بیجان شد خلیفه چون این بشنید نهایت غافل شد و بگفت بر پادشاهان
آن کنند که نباید کرد و فروت این بشد که نباید دید خوار است تا جنید را
ببینید گفت اینچنین شعلهٔ آتش را در خانه نباید آورد و هم در زاویه جنید
و گفت ای خواجه از دل چگونه رخصت یافتی که اینچنین صورتی را نا چیز
کردی گفت تو از دل چگونه رخصت یافتی که خود ساختی تا ریاضت
چهل سال درویشی را باطل کنی نه درین میان کیستم که من نیکم جنید
میفرماید مدتی چنان بوده ام که اهل آسمان و زمین بر من میگریستند باز
چنان شدم که من بر ایشان می‌گریستم اکنون چنانم که نه من از خود خبر دارم
و نه از ایشان هم گفتی ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی او کردم
دل او را نگاه داشتم ده سال دیگر دل بر من نکشت پاسبانی

جنید

کرده مرا انگار داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من هرگاه گفتی تا مرا انس است ان الکلام لفی الفؤاد و انما جعل اللسان
علی الفؤاد دلیلا معلوم شد اسی بنماز را قضا کردم هرگاه گفتی شصت سال
مرا در جماعت تکبیر اول فوت نشدی و اگر در نماز نماز را اندیشه دنیا
در خاطر گذشتی آن نماز را باز گردانیدمی و اگر اندیشه عقبی در خاطر گذشتی
سجده سهو بجا آوردمی چنین گویند حال جنید خرقه کم پوشیدی وقتی
او را گفتند چرا خرقه نپوشی گفت بر ساعت در چهار حد باطن من
این ندا میکنند لیس الاعتبار بالخرقه و انما الاعتبار بالحرقه روزی
یکی جنید را گفت یکساعت حاضر باش تا با تو سخنی گویم گفت ای خواجه
سالهاست تا میخواهم یکساعت حاضر شوم دست در نمیدهد از کسی
میگوید شبی پیغامبر را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم فتوی
داشتم خواستم تا در دست مبارک پیغمبر دهم جنید حاضر بود مرا بجنید
اشارت کرد گفتم یا رسول الله حضور تو شوی بدیگری چگونه تو دانی داد
تو جواب فتوای … را رسول صلی الله علیه و سلم فرمود چنانکه انبیا را بجمله امت
فخر و مباهات … ها است … هنها بجنید است جنید میگوید
و … زحمت … دل حال بر من تنگ شد گفتم اللهم استغفر فی … ور سر من
ز دو خوانم نه

و دو خوانند ای جنید این چه تصرف است که میان بنده و خدای در می آیی
روزی یکی جنید را بیگفت خوشی دل چه وقت باشد گفت آنوقت که دوست
در دل باشد چنین گویند وقتی یکی هزار دینار بر او آورد تا باشد که قبول کند
او را پرسید از این جنس دیگر میداری گفت بسیار گفت این هم بر تو به که این
جنس داری نه بر من که از این هیچ ندارم چنین گویند وقتی در بغداد دزدی
را بر دار کرده بودند جنید چون او را بدید برفت و بوسه بر پای او زد
و گفت رحمت بر این بیچاره باد که در کار خود چنان جست بود که جان
در سر کار خود کرد شبی دزد در خانه جنید آمد جز پیراهنی جنید چیزی نیافت
آن پیراهن ببرد روز دیگر بدلال داد دلال بخریداری کرده بود خریدار آشنا
میطلبید جنید آنجانب میرفت چون پیراهن خود دید گفت آشنا خود
ای خواجه بدانکه آشنا … این پیراهن منم روزی یکی بر جنید آمد … سگی
و … گلکاری کردن گرفت جنید فرمود تو بعد از این از آن سگی و … سگی
ای … باش که او سگی و … یکبار … که او از آن گلکاری کند روزی
مردی هزار دینار برگرفت که بجنید برم باز اندیشید که حضرت او
حضرت دنیا نیست بدنیا چرا آلوده کنم … کیان فرز

می انداخت چون بخدمت خواجه آمد خواجه فرمود چیست رای آنکه یکقدم توانی رفت
امروز بهزار قدم نموده وقتی در دل مریدی از مریدان جنید اندیشه گناهی
گذشت تمام روی او سیاه شد سیوم روز بنده او را نیکو شد خواجه بر وقوف
بلند شد که درین راه چرا قدم بهوش نمی نهی که سه روز است که ما کار
روئیتو مشغولیم مرید ازین حال متحیر شد که شیخ مرا از حال من که خبر کرد
وقتی جنید را پرسیدند اخلاص چیست گفت عرضی فی قرص یعنی ارجع
آن فریضه است اخلاص در هم و الفریضه است گفتند بلا چیست گفت بوته
امتحان گفتند تنها بودن از او درست آید گفت وقتی که از نفس خود عزلت
بگزیند گفتند صحبت که اختیار باید کرد گفت صحبت کسی که نیکوئی در حق
تو کند و کژی او را با تو نماید گفتند حجاب چیست گفت حجاب عام نفس و خلق
و دنیا و حجاب خواص نظر در ثواب و نظر در کرامت گفتند ذلت چیست
گفت ذلت عوام میل از حلال بحرام و ذلت خواص میل از بقا بفنا و ذلت
عارف میل از کریم بکرامت گفتند فرق چیست میان دل مومن
و دل منافق گفت دل مومن روزی هزار بار بگردد و دل منافق
شصت سال یکسان ماند نگردد گفتند طایفه اند که بر روی آب میروند

میروند گفت طایفه که بر تشنگی میروند بهتر از آن طایفه اند گفتند علم
چیست گفت دو حرف تصحیح ملت و تجدید خدمت گفتند مدعی کیست
گفت آنکه جز مشایخ الله گوید گفتند سالک کیست گفت کسی که علم
او بیقین رسیده است و یقین او بخوف و خوف او بعمل و عمل او بورع
و ورع او باخلاص و اخلاص او بمشاهده گفتند نهایت ریاضت چیست
گفت هر گاه که دل خود را بازجویند ملازم حق یابند گفتند تصوف چیست
گفت ذکری با اجتماع و وجدی با استماع و عملی با اتباع هم گفتی عارف
را هفتصد مقامات است یکی از آنها فقدان مرادات این جهان است گفتند
توحید چیست گفت سالها علم توحید در نوشته مردمان از خوارزم
سخن میگویند گفت محبت میان دو کس که یار است نیاید گفت وقتی که
مراد او خواهی نه مراد خود گفتند محبت چیست گفت افراط میل گفتند
میان مراقبه و حیا فرق چیست گفت مراقبه انتظار غایبیست و حیا
خجالت از حاضر گفتند وقت چیست گفت عزیزی که چون فوت کرد
باز نیاید هم گفتی اگر کسی هزار سال روی بحق آرد بعد یک لحظه اعراض
کند آنچه در آن یک لحظه از او فوت شده باشد بیش از آن باشد که در آن

هزار سال حاصل کرده بود یعنی اشتغال آن دارد و کرد ان یک ساعت جنید را بهتر
آرد که هزار سال در دست بنوال آورد گفتند توکل چیست گفت کسب
کفت کسب کردن و با کسب ناکردن گفت نه آن و نه این اما توکل دل
ستن است بر وعده اصدق القائلین تعالی گفتند نفس چیست گفت هم
ناخوردن وقتی جنید گفت خداوندا مرا فردا نابینا بر انگیز گفتند چرا گفت
از برای آنکه تا کسی ترا دیده باشد من او را نه بینیم نقلست جنید را رحمة الله
علیه بود از قوت فرجواب مسئله گفتند منکر و نکیر چگونه خلاص یافتی گفت
چون آن دو با هیبت برابر رسیدند گفتند من ربک من در ایشان نگریستم بخندیدم
گفتم آن روز که پرسیده الست بربکم مرا پرسیده من جواب بلی بگفتم
شما آمده از کجا بوده اید گفتند کسی که جواب باز دهد و اوقات ما ... از
جواب غلامان کی اندیشد قطعه بختی نیک زهی چو خواهی سفت مردم حق شناس عشق
کوی و دولت برده تاندانی که سنگ به میرد که او نیک زیست نیکو مرد سک
باید دانست که خواجه عبد الله خفیف رحمة الله علیه مقبول
عبد الله خفیف رحمة الله علیه
احدیت و مقدرس حضرت و پرکشیده درگاه و برگزیده الله بود او را
خفیف از آن گویند که او کار افطار به هفت مویز رسانیده بود وقتی خادم رسانیده

او هشت مویز بود او ندانست که یکی زیاده است آن شب حلاوت عبادت
نیافت از خادم حال بوز تفتیش کرد او گفت من امشب ترا هشت مویز
داده بودم گفت برای چه گفت ترا دیدم ضعیف بغایت شده گفتم تا
که مگر تو قوتی حاصل شود او گفت پس تو دشمن بوده نه دوست دوستی
آن بودی که مرا تو شش مویز میدادی تا مرا در عبادت بس حلاوت آن
حلاوت بودی خادم را معزول کرد و پیش از آن برخود بگذاشت و نقلست
که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز گزارده است عبدالله خفیف
شخصی بود که هیچ سنت از وی فوت نشده بود خواست که او نیز این نماز بکند او
یک رکعت بر سر انگشت بگذارد چون خواست دوم شروع کند گوئی
پیغامبر علیه السلام و آله و سلم از محراب سر برون کرد و گفت ای خفیف
این فعل خاصه منست بدین سنت خود را التعرض مرسان روزی خفیف
خادم خود را گفت ای زن برای من زنی خطبه کن همچنان کرد بسر چند روز دو ماه
طفلی در وجود آمد آن زن را که گفتند دینی زیر چه سر بود گفت شبی
قیامت را در خواب دیدم مردی را بر صراط دیدم در زیر پای آن طفلی
در آمد دست او را بگرفت و از آنجا سلامت بگذرانید حفظ

می ازین خطیه آن بود که مرا هم طفلی شود و هم در طفلی بر ود بالغ در خیال
محلی و رستگاری تواند کرد حلاج گوید وقتی دو صوفی از راه دور
او آمدند او را در خانقاه نیافتند پرسیدند شیخ کجاست گفتند
در سرای عضد الدوله بحضرت صوفیان گفتند درویشان
را بر در سلاطین چه مصلحت این بگفتند و از خانقاه بیرون
آمدند ایشان را در زمان باتهامی متهم کردند بر در سرای عضد الدوله
آوردند عضد الدوله بقطع دست ایشان حکم کرد شیخ گفت
آری هر که دست اعتقاد از دامن درویشان کوتاه کند باینها
گرفتار گردد که دست باد و هیچ کس ایشان را شفاعت کرد و گفت
ای عزیزان آمدن این بر در سلاطین بجهت بنود آمدن من از برای
آن بود تا شما را بیدست نکند اسم قطعه ختنی از جهت گران میکنی
ما را بیهوده بی خبرست بنود قول وفعل حکیم می باید که سر سوز فی حبت
نبود سلک صعب و جهل و نجم باید دانست که حسین منصور حلاج
اشتر ینه بتحقیق و نجاح معرکه تصدیق بوده و او را حلاج از آن گویند
که وقتی خانه انبار پنبه بانگشت اشارت کرد و در زمان محلوج

شد و دانه جدا شبلی گفتی گرفت ما و حلاج یکی ایم مرا کسب بدیوانگی
کردند خلاص یافتم اما او را عقل عقیله گشت وقتی جنید او را میگفت
نزدیک است که تو چوب پاره سرخ کنی گفت آن روز که من چوب پاره
سرخ کنم تو جامه اهل التصوف بنویسی خلق گویند آن روز که ائمه بقتل
حسین فتوی دادند جنید در جامه التصوف بنود و به مدرسه رفت
و دراعه و دستار بپوشید انگاه گواهی نبشت که نحن نحکم بالظاهر وقتی
او را پرسیدند صبر چیست گفت آنکه یکی را دست و پای ببرند و او را
بردار کنند او صبر بماند این ماجرا هم با او رفت او در طبقه خویش
[illegible] هم کار دیگر دارنت چنانکه وقتی ابراهیم خواص را بر رسیدند در چه کاری
گفت راه توکل را ریاضت میکنم گفت تو همه عمر در عمارت شکم خواب
بود حلاج گوینده چون واقعه او نزدیک رسید نزدیک شبلی رفت گفت
جانب نی دار که مرا کاری عظیم پیش آمد [illegible] خلیفه
را با او بد کردند که او انا الحق میگوید و ائمه به قتل او متفق شدند
او را گفتند همچنین بگو همچنین بگو که هو الحق گفت من همان میگویم اما شما میگویید
که او گم گشته و تعلیلی است تا روز که حسین را در حبس کردند شب اول او را (margin: شده)
طلب کردند نیافتند شب دوم طلب کردند او را نیافتند و نه زندان شب سیوم

بر روی او را بیافتند گفتند این چه بود او گفت شب اول بر دوست بودم از آن
مرا ندیده اید شب دوم دوست اینجا بود از آن مرا نه دیدید و نه زندان را
امشب من اینجا ام بر جهت حکم شریعت بجا آرید حسین گویند در آن
زندان سیصد کس محبوس بودند گفت من شما را آزاد کردم ببرید
گفتند اگر میتوانستی خود چرا نمیروی گفت ما در حبس خداییم و پاس شریعت
میداریم پس اشارت بدیوار زندان کرد رخنه ظاهر شد همه بندها باز
شدند ما هر دو او را پرسیدند غریبان چه شدند گفت همه را من آزاد کردم
گفتند تو چرا نرفتی گفت حق را با من عتابی است ستاندنی ماندم رفتیم این
خبر بخلیفه بردند گفت فتنه عظیم خواهد شد کار او را باخر رسانید او را بیرون
آوردند سیصد چوب بر وی زدند باشد که از گفتن انا الحق ممتنع شود نشد
چوب بر چوب که میزدند از هر زدنی آواز فصیح می آمد یا ابن منصور لا تخف
شیخ عبد الجلیل صفاری گوید من عجب مانده ام از چوب زنان که او در کار شریعت
چه قوت داشت که مثل این آواز در گوش ایشان میافتاد و او چوب میزد
آن روز که او را خواهند کشت در وقت او را پرسیدند که عشق چیست گفت
امروز عشق امروز بینی و فردا و پس فردا معاینه خواهند دید آن روز که او را
بکشتند روز دوم بسوختند روز سیوم بر باد دادند چون او را بپای

دار

دار آوردند پایه دار ببوسید و میگفت اینک معراج مردان چون است
دست او ببریدند میگفت آدم بستر از دست بریدن آسان کار است
اما مرد آن است که دست صفاتی که کلاه از تارک عرش میرباید
آنرا قطع کند چون پای ببریدند تبسم میکرد و میگفت سهل این پای است
پایی دارم که براق سفر در دو عالم میتوان کرد پس دست بر روی خون آلوده
بر روی می مالید گفتند این چه میکنی گفت وضو میسازم لان فی العشق
رکعتان لا یصح وضوهما الا بالدم صاحب جنون گویند اعضای او بریدند
هر چند مگر پشت و گردن بالای دار معلق بود در آن وقت و گردن این آواز
می آمد انا الحق خلیفه فرمود این مرد بعد از مردن فتنه بیش از این خواهد انگیخت
که در زندگانی انگیخته روز دوم جمله اعضاء او را گرد کردند و بسوختند
از آن جسد سوخته و خاک گشته نیز همین آواز می آمد انا الحق روز سیوم
خاک او را آب روان کردند انداختند بالای آب از هر ذره خاک همین
آواز می آمد یختی مرد پاک مرد که هر معنی خود نشانه گوید خاک
او را که با آب می‌شد بر سر آب هر جا گوید   بباید دانست
رابعه عدویه رحمة الله علیها مخدره خدر خاص و مستوره ستر اخلاص
بود و ذکر او در سلک رجال موجب مواخذه نیست بنا بر آنکه زنی که

بود راه خدای مرد ... نتوان گفت چنان گویند پدر
رابعه رحمة الله مردی مفلس حال بود سه دختر دیگر داشت چهارم این رابعه شد
او را رابعه ازین وجه میگویند آن شب که رابعه متولد شد پدر را
و وجه روغن چراغ نداشت [illegible] خانه روشن کنند پدر بخواب [illegible]
بخواب دید شب حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب
دید میگفت جمع باش این دختر تو کسی است که هفتاد هزار از امت
من به شفاعت او خواهند گذشت چنین گویند چو رابعه بزرگ شد [illegible]
... کعبه ... و بعضی گویند اول حال چند گاه او در [illegible]
افتاد بعد از ان بدست حسن بصری توبه کرد و در صومعه نشست
چون عزم حج کرد کعبه را دید استقبال او کرده چون خانه بدید گفت
من خانه چکنم مرا صاحب خانه می باید چنین گویند در راه حج خری که رخت
رابعه می برد سقط شد گفتی کرد الهی پادشاهان با عورت عاجز
چنین کنند که تو کردی مرا در خانه خود خواندی در اثنای راه خر مرا
مرا بمیرانیدی و مرا در راه تنها گذاشتی هنوز این سخن نگفته بود
که خر بجنبید و بایستاد هم در این راه چنین باز دیگر او را بار داد
چون رابعه ... افتاده ... سر او فرود ...
اثر ماند

قهر باست که درین راه مقامات نهاده ایم تا تو بر هفتاد مقام بگذری
با تو دمی فقر نتوان کرد اما در هوا نگر در هوا نگریست دریایی دید از خون
در هوا ایستاده گفت این چیست گفت این دریای خون دیده عاشقان است
که هم در منزل اول فرو شدند نام و نشان این دو عالم هیچ جا نه
پیدا نیست چنین گویند وقتی دو صوفی دیدن رابعه آمدند رابعه دو نان
نهاده داشت پیش ایشان نهاد در زمان درویشی بر در رابعه آمد آن هر دو نان
بدان درویش داد ساعتی بگذشت کنیزکی بیامد و دسته نانی بیاورد که
کدبانوی ما بر تو فرستاده است رابعه بشمرد و باز فرستاد کنیزک برفت
و بیاورد آن نانها پیش رابعه باز نهاد رابعه بستد و پیش صوفیان نهاد
صوفیان گفتند این چه حال بود گفت وقتی که پیش شما نهاده بودم [illegible]
شنیدم درویشی رسید هر دو بدو دادم گفتم خداوند تعالی
ساعت بحکم وعده خویش بیست نان برساند کنیزک [illegible] بیاورد
نان بود [illegible] پیش بیاورد گفتم نان باز بر که ارزاق من نیست که میدانم
که وعده خدای دیگر گون نباشد و یا کنیزک در میان تصرفی کرده است
باز دادم بیست نان آورد گفتم این حقیقت ارزاق منست
روزی رابعه در بیابانی بود و آهویی چند بر او [illegible] حسن بصری

در رسیدند آهوان برمیدند حسن گفت ایشان از من چرا میرمند گفت تو امروز
چه خورده گفت پیه آبه گفت پیه آبه که تو پیه ایشان خوری ایشان چگونه از تو
نرمند چنین گویند شبی حسن با تنی چند بر رابعه آمد و رابعه را چراغ نبود
رابعه دمی بر آورد و بر سر انگشت خود دمید تا صبح آن سر انگشت او چون
چراغ میسوخت روزی حسن میگفت ای رابعه تو خدا را چون دانی گفت
چون تو دانی من بیچون دانم وقتی او را گفتند از کجا می آیی گفت از آن جهان
گفتند کجا خواهی رفت گفت هم در آن جهان گفتند درین جهان چه میکنی
گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم همو را پرسیدند بنده را راضی
کی گویند گفت وقتی که در محنت چنان شاکر بود که دیگری در نعمت همو گفتی
استغفار بر زبان کار دروغگویان است همو گفتی عارف کسی است که
از خداوند تعالی دل خواهد چون یافت در حال به خدا باز دهد روزی
یکی از ابر عدوی می نالید رابعه گفت اگر ترا اندوه بودی خود نتوانستی نالیدن
بیچاره یکی را رابعه دید عصابه بر سر بسته گفت این چیست گفت سرم درد
میکند گفت عمر از چند سال است گفت از سی سال گفت ای خواجه سی سال
تندرست بودی هرگز عصابه شکر بر بستی اکنون یک شب درد سر داد ترا عصابه
شکایت می کردی وقتی در ایام بهار در خانه رفت سر فرو کرد خادم گفت چرا بیرون آیی

باغ بیا تا آثار صنع مشاهده کنی گفت شَغَلَتْنِي مُشَاهَدَةُ الصَّانِعِ عَنْ
مُطَالَعَةِ الصُّنْعِ وقتی طایفه بامتحان بدو رفتند و گفتند از زنان را شرف
بودی وقتی زنی پیغامبر بودی گفت زنان را همین شرف بس است که وقتی
مردان این کس گفت أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى وقتی او را رحمت داشت
بزرگی به پرسیدن او آمد گفت او از خدا صحت میخواهی گفت چون خداوند
خداوند رحمت نخواست اگر من صحت بخواهم خلاف خواست او خواسته
باشم و دوست را خلاف کردن روا نباشد پس آن بزرگ گفت ترا چیزی
آرزو میکند گفت من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من بخواهم و خداوند
نخواهد این کفر بود روزی مالک دینار دیدن او رفت بغایت مفلس حال
دید گفت اگر بگویی من از دوستان تو بگر برای تو چیزی بخواهم گفت ای مالک
عظیم غلط میکنی رزاق من و رزاق ایشان یکیست اگر خواهد مرا هم
اما چون او نمیخواهد من هم چیزی نمیخواهم و من آن میخواهم که او میخواهد چنین گویند
وقتی رابعه را آرزوی شوربایی ساز و چه پیاز نداشت مرغی و انگشت اندرین پیاز
در خاطر گذرانید مرغی سبز دید دسته پیاز بسته و در دهن گرفته در رسید رابعه گفت
شاید که این شیطان باشد و دیگ را بر زمین زد و هیچ شوربایی که تا خیبری شبهه
خورنها خورده به چیزی در عصر سالی نان از حلال باشد احتراز کردی

باز این چه عجز است که مردان از او رام چنانچه ایشان هم احتراز می کنند و
نجنبی فکر قوت خاکی نخود کلاغ است که چنانچه ایشان قوت کرد حلال
با ایشان نیک اکنون حرام بر ایشان است [illegible] بباید دید
که ذوالنون مصری یوسف مصر طریقت و یعقوب کنعانی حقیقت بود
و او را ذوالنون از آن گویند که وقتی در کشتی سوار بود بازرگانان گوهری
گم کرده بودند چون او را با جامه ژنده دیدند گفتند جز این فقیر نیست با او
شدت آغاز کردند او روی جانب اهل دریا کرد و گفت ای اهل دریا
اگر این قوم ما را نمی شناسند شما ماهیان می شناسید جمله ماهیان یکبار گوهر
در دهن گرفته بیرون آمدند او گوهری بستد و بدان قوم گفت و داد و از کشتی
فرود آمد و پای بر آب نهاد و ناپدید شد او با یاران خود بارها گفتی ای
یاران چنان باید بود که صدیق رضی الله عنه با پیغامبر بود صلی الله علیه
و سلم و علی آله یعنی هیچگه در دین و دنیا مخالفت نکرد و هم گفتی هیچ
طبیبی از آن جاهل تر نباشد که مستان را در حالت مستی علاج کند
یعنی سخن زایل گفتن با کسی که او مست دنیاست هیچ سود نکند وقتی
ذوالنون نزدیک دیواری نشسته بود دست بر دیوار زد و گفت
دیوار
ای دیوار که با خواهی را ... اند اگر دستت به خرما زنند و گوید الحیوان

ما را خرمای تر بیرون آر خرمای تر از دیوار بیرون آید و حالی از آن دیوار خرمای
تر بارید ... و هم گفتی هیچ رنج عزت از آن بالاتر نباشد که خواری نفس او
بدو نماید و هیچ خواری از آن والاتر نبود که دل انس او را محجوب دارد و هم گوید
عارف را لازم یک حال نباشد زیرا که هر ساعت از غیب بدو حالتی
نازل می شود او صاحب حالات باشد نه صاحب حالت و هم گفتی حقیقت معرفت
حاصل نشود مگر هم بمعرفت آری آفتاب را نتوان دید مگر هم بنور آفتاب و هم گوید
می باید چنان باشی که حق را یار باشی و در خصمی نفس نه نفس را یار باشی و در خصمی
حق وقتی او را یکی می گفت مرا پندی بده گفت خود را امروز فرست و هیچ
گفت این سخن چه باشد گفت دم نقد را باش نه گذشته را و آینده را چنانکه
گویند چون جنازه ذوالنون بیرون آوردند اتفاقاً مؤذنی آن ساعت
در سر پای بانگ نماز گفت چون به شهادت رسید ذوالنون انگشت
بر آورد خلق گمان داشت مگر او زنده شد جنازه فرود آوردند خواستند
آن انگشت فرود آرند نتوانستند همچنان دفن کردند او را این کرامت
که کم از ملکی هم نیست نتیجه معرفت او بود آری هم گفتی اهل زهادت
اهل آخرت به منزله امیرانند و اهل معرفت بر اهل زهادت به منزله ...

قطعه بخششی معرفت عجب ملکیست ساکنانش تمام عُبّاد اند زابدالان با [illegible]
عارفان پادشاه زهّاد اند حکایت معروف چهل و هشتم بباید دانست که معروف
کرخی رحمة الله علیه معروف عالم زهادت و مشهور کشور عبادت بود چنین گویند
که او ترسا بچه بود چون پنج ساله شد پدر او را بر معلم ترسایان برد تا علم ترسایی
بیاموزد معلم تخته بنوشت و گفت بگو ثالث ثلاثه او گفت قل هو الله احد
وقتی او نماز میگذارد اسپی داشت قیمتی بدزدید در گشت یکی افتاد چون از نماز
فارغ شد اسپ هم در آن گشت میگذارست و میگفت من ترا هم بدان کس بخشیدم
که تو گشت او را چه بدیدی همو گفتی عاقل کسی است که چون او را مصیبتی رسد روز اول
همان کند که روز سیوم خواهد کرد همو گوید که مروت خورسندی بهتر از مروت دادن
وقتی او را یکی پرسید داروی درد دل چیست گفت از خلق دور بودن
همو گفتی اصحاب بنا خدمت بندگان کنند [illegible] عزت خدمت
اختیار کنند همو گوید مرد کامل کسی است که در تو نگری به چشم فضیحت نکرد و به چشم
حسد و در مردانی به چشم تواضع نگرد و نه به چشم تکبر و در زنان به چشم شفقت نگرد
نه به چشم شهوت همو گوید عجب باید داشت از کسی که از طعام پرهیز کند
از بیم علت و پرهیز از گناه نکند از بیم عقوبت همو گوید خوف سخت تر از

موت

موت است زیرا که موت انقطاع است از خلق اما خوف انقطاع است از حق
همو گوید آدمی در مراتب انبیا اعلی مراتب شهدا باشد و آدمی در مراتب شهدا اعلی
صلحا باشد و آدمی در مراتب صلحا اعلی مراتب مومنان بود همو گوید قیمت هر آدمی باندازه
همت او باشد پس بیچاره کسی که او را همت نباشد مگر دنیا یعنی او را هیچ قیمتی نباشد
چنین گویند روزی او را یکی برنجانید چون دید که او هیچ نگفت معذرت کردن
گرفت خواجه گفت خوش باش ما خود ترا در میان ندیدیم و از آنجا که این
کار رسید آنجا خود غلطی نبود قطعه بخششی از جفای خلق مرنج این نصیحت
ز عالم ملکی است آدمی کیست کو زند زخمی هر بد و نیک کان رسد فلکی است
حکایت چهل و نهم بباید دانست که سفیان ثوری از زهاد بود که ثوری تمام آن
را که ثوری گفتی و او را ثوری از آن گویند که او روزی در مسجد اول پای چپ
نهاد و از گوشه مسجد آوازی شنید یا ثور فریاد از نهاد او بر آمد و بیفتاد
و میگفت یا سفیان اگر تو درین راه پای بهوش ننهادی از دایره آن
بیرون نیفتادی همو گفتی اصحاب حدیث را زکوة حدیث می باید داد یعنی
اگر بجمله عمل نتواند کرد باری پنج از دویست می باید داد روزی سفیان
در گرمابه بود امردی آنجا آمد گفت او را بیرون کنید که با هر زنی مسلط

یک دینو باشد و با هر امروز مرده وقتی او را پرسیدند این روزگار کدام
روزگار است گفت ﷺ ارحاق الشکوت والزوم البیوت همو گفته
هر چه از وجه حرام صدقه دهند تا چیز باشد و مثل او همچنان باشد که جامهٔ پلید
را بخون شویند و یا ببول همو گفتی امروز بهاز در اندوخته اند فردا
کنند که دی ساخته اند همو گفتی با دوست بودن بی هر چیز خوشی است
و بی دوست بودن با همه چیز نا خوشی چو سفار از سفر آخرت پیش آمد
میگفت کاشکی جمله سفرها چنان بودی که در و کوزه و عصا کافی شدی چنین
گویند سفیان ثوری وقت نزع همیان که هزار دینار زر بود از ته خرقه
بکشید بیاران داد که این را صدقه کنید گفتند همه وقت ما را از داشتن
زر و محبت آن مانع می بودی و خود چندین گاه با خود چرا داشتی گفت دین
خود را از شیطان بدین زر باز میداشتم یعنی هر بار که وسوسه کردی
که امروز چه خواهی خورد یا فردا چه خواهی پوشید گفتمی اینک زر بر من
موجود است از من مایوس شدی باز گشتی و نتوانستی که مرا بر دهم فریفته
برد قطعه نخسپی زیر سقف هر چه که هست هست بیتک ستون منفعتی
زهر قاتل کر شد مغفرت جان [illegible] نیست اهم [illegible] شفقتی

باید دانست که شقیق بلخی که طرهٔ طریقت و حقیقت بود چنین گویند وقتی
او در باغی نشسته بود و گل می بوئید ناگاه فریاد بر آمد که لشکر کفار در رسید
او بجهد باطن آن لشکر را منهزم کرد و همدران حال منافقی رسید او را دید در میان
توده گل نشسته گفت ای خواجه در چنین روزی این چه رعنائیست خواجه
گفت آری منافقان هم در توده گل بنشینند اما شکستگی لشکر نه روزی خواجه
شقیق بتذکیر میکرد روی جانب خلق کرد که ای قوم اگر مرده اید اینک
گورستان و اگر کودک اید اینک دبیرستان و اگر دیوانه اید اینک بیمارستان
و اگر کافرید اینک کافرستان و اگر مسلمان اید اینک نشان اسلام روزی
پیری بروی آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواهم توبه کنم گفت نیک با شتاب
پیر گفت مبادا زود بر نجی می آیم شقیق گفت هر چه پیش از مرگ آید اینک
دیر نباشد روزی یاران را گفتند بدترین مردمان کیست گفت آنکه گناه کنند
بامید توبه و توبه نکنند بامید زندگانی همو گفتی حضرت عزت چون اهل
طاعت را مرگ دهد ایشان را چنانی دارد که زندگان را و اهل معصیت
را در حالت زندگانی چنان دارد که مردگان را وقتی او را پرسیدند
صدق [illegible] چیست گفت [illegible] فاقه [illegible]

کفار

بجای ماندم گویند روزی شقیق جامه سپید پوشیده می گفت یا ثابت
حال من در هر روز میان چنان بودی که جامه من میان جامه هاست وقتی او را
گفتند تو رنج چرا نخواهی گفت طاقت دو شیطان ندارم هم گفتی
اول حال ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری چون بدو کاری آید
ضعف من از سیری شد و قوت من از گرسنگی هم او را پرسیدند متوکل
کیست گفت کسی که از کسی چیزی نخواهد و اگر ناخواسته بدهد قبول کند و چون
قبول کند نگاه دارد روزی او را پرسیدند مرد گوهری کیست گفت
درویشی که او خود را توانگر نماید و گرسنه که او خود را سیر نماید و اندرو
که خود را شاد نماید و هر چی که دشمن دوست نماید قطعه بخشی دوست را
بدان دشمن وقت او خوش که این زمانی والله دشمن کسی نشد کسی
کما اول دشمنان را چو دوستان دانست گفته و بحار نه کرم بباید
دانست که بقاء عالم از برکت قدم مردان دین است که لولا
الصالحون لرفع البرکة عن الارض چنین گویند سیصد تن اند از بندگان
خدای عز و جل که دلهای ایشان مانند دل آدم است و هفتاد تن باشند
که دلهای ایشان مانند دل نوح است یعنی از آفتاب روشن تر و چهل تن

اند که دلهای ایشان مانند دل موسی است و هفت تن اند که دلهای ایشان
مانند دل ابراهیم است و پنج تن اند که دلهای ایشان مانند دل جبرئیل
است و سه تن اند که دلهای ایشان مانند دل میکائیل است و یکی است
که دل او مانند دل اسرافیل است صلوة الله علیهم اجمعین چون آن
آن یکی که بهترین و گزیده ترین همه است بمیرد حضرت صمدیت تعالی و تقدس
از آن سه تن یکی را بدرجه او رساند و چون از آن سه تن یکی بمیرد از آن پنج
یکی را بمقام او برد و چون از آن پنج تن یکی بمیرد از آن هفت تن یکی را بمحل
او دهد و چون از آن یکی بمیرد از آن چهل یکی را بمرتبه او بخشد و چون
چهل تن یکی بمیرد از آن هفتاد تن یکی را خلعت او بپوشاند و چون
از آن هفتاد یکی بمیرد از آن سیصد یکی را بجای او روزی کند و اگر
سیصد یکی بمیرد از عامه خلق یکی را میان آن سیصد برگرداند
باد و سلطان تخت این اصطلاح آن سیصد را نقبا خوانند زیرا که
ایشان نقیبان این امت اند و این هفتاد را نجبا خوانند زیرا که
ایشان برگزیدگان حق اند و روشن دلان خلق اند و آن چهل
را ابدال خوانند زیرا که ایشان بدل انبیا اند صلوات الله علیهم

اجمعین و آن هفت تن را اخیار خوانند زیرا که ایشان بهترین خلق الله
و آن پنج را عماد خوانند زیرا که ستون عالم اند چنانچه قوام خانه از ستون باشد
قوام عالم ایشان است و آن سه را اوتاد خوانند زیرا که ایشان همیشه
مدار دنیا و مدار دین از ایشان است و آن یکی را غوث خوانند زیرا که
او فریادرس جهانیان است چون در جهان حادثه ظاهر گردد و آن سه تن دعا کنند
اگر دفع نشود آن هفتاد دعا کنند اگر باجابت مقرون نگردد و آن چهل دعا کنند
اگر مستجاب نشود و آن هفت دعا کنند باز آن پنج دعا کنند باز آن سه دعا کنند
اگر از ایشان اثری ظاهر نشود آن یکی دعا کند که غوث است از و مستجاب
گردد دعای او بهیچ رد نشود چنین گویند بودن نقبا در حدود مصر است
و نواحی او و بودن نجبا در زمین مغرب است و نواحی او و بودن ابدال
در زمین شام است و نواحی او و بودن اخیار در جهان است و نواحی
او و بودن عماد در اطراف روی زمین است و گوشه های او و بودن اوتاد
متفرق است اندر میان مسلمانان و بودن غوث در مکه است بمجاوری کعبه
سلطان مملکت فقر صلی الله علیه و سلم و علی آله و احبابه و اصحابه میفرمایند
که حضرت صمدیت را تعالی و تقدس بندگان اند متنوع تا یک زمین طی بوشش کرانه

لیس

سبب ظاهر خلق در ایشان نگردد اما ایشان هر چه از خداوند
تعالی بخواهند در حال بعز اجابت مقرون گردد ای خالق نوش و نیش
ای رازق شاه و درویش بعزت آن بندگان که تو از ایشان
خوشنودی خفتگان خواب غفلت را انتباهی کرامت کن و برهنگان
عالم جهالت را خلعت نعیم طاعت بپوشان و تشنگان بادیه
ضلالت را شربت لطف خود بنوشان

بحق النبی الهاشمی و آله الطاهرین
الطیبین اجمعین و سلم تسلیما
کثیرا کثیرا
قد تم بالخیر

تم بالخیر من ید الفقیر الحقیر عاصی فرخ علی غفر الله له و لوالدیه
و احسن الیهما و الیه در قصبه کول بتاریخ پنجم شهر رجب المرجب
بیت یکهزار و سی هفت و دو صد سال شد ز هجرت نبی با امسال
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

بروز جمعه بوقت
سه پهر روز